به عون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و آسمان

نیستان

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین گل جهانیان شد

فهرست کتاب یوسف زلیخا

افتتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم — وزین گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا — بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان — زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش — باقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دارم ز گوهر گنج بر گنج — ز گنج دل زبانم کن گهرسنج
گشادی نافهٔ طبعم ز اناف — معطر کن مشام جان آفاق
ز شعر خامهٔ اشکرزبان کن — ز عطر نامهٔ عنبرفشان کن
سخن را خود درین خمخانه شیرین ست — وزان نامه بجز نامی نماندست
نمی یابم صدائی زان نی تیز — تهی خمخانها کردند و رفتند
درین خمخانهٔ شیرین فسانه — حریفان باده‌ها خوردند و رفتند

یوسف زلیخا

[illegible]

بنیم پخته زین بزم تمامی	که باشد کفش این باده جامی
چو رفت از دست خم و جام ساقی	بجا جز غم نماند هیچ باقی
بیا جامی رها کن شرمساری	ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام نامی یگانه

بنام آنکه نامش حرز جانهاست	ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت	نم از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را زو نموده دید مرد	هزاران نکته باریک چون مو
پی آن مو زبان را شانه کرده	ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا	توانائی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز انجم	زمین را زیب انجم ده مردم
مرتب ساز سقف چرخ دائم	فراز چار دیوار عناصر
بناف غنچه گل را نافه پیوند	ز گل بر شاخ گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری	قبا آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر پست بلندی	به پستی افگن هر خود پسندی
گناه آمرزندان قدح خوار	بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران	رفیق رهرو رفتن گناران
ز سحر لطف او ابر بهاری	کند خار چمن را آبداری
ز بسکان جود او با خشندانی	کند فرش چمن از زرفشانی
ز شکرش پر شکر کام شکرخوان	ز قهرش هر عیش تلخ خواران

[illegible]

وجودش آن فروزان آفتابست | که ذره ذره از وی نوریابست
گر از خورشید وحدت [illegible] | [illegible] در هر صفت با وی نشان گوی
سیه زان منت هستی نه آمد | که هست و نیست از هستی وی آمد
ز بالای آسمان تا مرکز خاک | اگر صد ره بپایی وهم و ادراک
فرود آیند یا بالا شتابند | ز حکمش ذره‌ای بیرون نیابند
ز بیچونیش چون چندی [illegible] است | بلندان با علو قدر او پست
مبرا ذاتش از چونی و چندی | منزه از پستی و بلندی
خرد در ذات او آشفته رایی | طلب در راه او بیدست و پایی
اگر بنهند از لطف و قدس پیش | شود نزدیک و دوری یا قدم بیش
دبیر [illegible] | بود در بارگاه کبریایش
ملک شرمنده از نادانی خویش | فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که با مشت هوسناک | کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
ز بیهوده فراموشی گزینیم | پس زانوی خاموشی نشینیم

تنبیه اهل هوشی [illegible] ان فرمودن

ولا تا کی درین کاخ مجازی | کنی مانند طفلان خاکبازی
تو آن دست‌پرور مرغ گستاخ | که بود آشیانت بیرون این کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی | چو دونان چغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک | بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان | ردای نور بر عالم فشانان

یوسف زلیخا

همه دور شبان روزی گرفته ... به مقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص ... بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب و در شرق کرده ... یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز ... یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته ... یکی سر رشته دولت گسسته
چنان گرم آمده در منزل بریدن ... کزین جنبش ندارند آرمیدن
ز سیر راه شان فرسودگی نه ... میان آن ره و بار استگی نه
چه اند کس چنین هیچ چه کاراند ... همه تن وشده رو در کار آرند
بهر دم تازه نقشی بنمایند ... ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان ها کی بدست شان سپاری ... بهر یک روی بیزاری آری
خلیل آسا در ملک یقین زن ... نوای لا احب الآفلین زن
الم هر سه و ترک هستی کن ... رخ و جهت به جهتی یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی ... یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره بدو روی دگر است ... بر اثبات وجود او گواه است
نبود نقش دل هر هوشمندی ... که باشد نقشها را نقشبندی
بلوحی گر هزاران نقش پیداست ... نیاید بی قلمزن یک الف راست
ورین خیره نتوان یافت خشتی ... برون از قالب نیکو سرشتی
بخشت از کلک انگشتان نهد پشت ... گر آید راست او اتاقی سرشت
ز لوح خشت چون این حرف خوانی ... ز حال خشت زن غافل نمانی

در دلائل هستی او تعالی

[illegible marginal commentary]

بعالم این همه مصنوع ظاهر | بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر | قیاس کارگر از کار بردار
وز آن آخر گزیدن کس اگر نیست | سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت | وز او جو ختم کارت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

مناجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم | ز هیچ نیستی آزاده بودیم
نخست از نشیب نیستی هست کردی | بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف و ناتوانی وارهاندی | ز نادانی بدانائی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی | بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم | گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنیها کم سپردیم | ره نافرمودنیها پا فشردیم
تو نگذشتی ز دستور عنایت | نپوشیدی ز ما نور هدایت
بدان نور ار تو را هم کوششی نیست | چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست
ز ما کوشیدن از خود چشم پوشیم | بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چه دانا ما چه نادان | ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ | مکن بیچاره حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آهی | ز رحمت سوی ما بگشای راهی
از آن ره خوان سوی درگاه ما را | بپایان بر بدین همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دام و دانه بشکست	فسون چشم افسانه ببست
تو وقتی کاسباب ما را ساز کردی	در نعمت بروی باز کردی
کرامت کردی از خدمت میان‌بندی	بتوفیق سجودم سربلندی
براهت سرمه کردی چشم بینم	کشیدی سرمه چشمم راه بینم
زبانم را بذکر خود گشادی	دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم	نهادی لقمه خویش در دهانم
نه بر دندان ازو کوبی سپیده	نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده	ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
بگفتن بازبان من نگردان	زبان من زیان من نگردان
ز کلکم گر چه حرف خطائی	کزان پیش آیدم چون و چرائی
خط عفوی بر آن حرف خطا کش	چو کلکم زان میفکن در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو	ز آب و گل برون آورده تو
سرم مست از هوای هیچ سنبل	ولی با هیچ یکدی نیست در گل
ز سنگی کی ای من گیر یکبیت	ازان گل به که بد رنگ و بوییست
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ	چو لاله کن نشانم هم بیک داغ
درین ده حاصلی جز یکدلی نیست	دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
ز بیند پسته یک مغز چندان	چو بادام دو مغز آزار سندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر	بهر دانه رسد تیغش بسر

مناجات

چو غنچه یکدل آن مارستند از جفا | نیابد با هزاران خنجر آزار
گناهم اگر از حد بیرون نیست | هزاران بار زان فضلت فزونست
اگر باشد دو صد خرمن گناهم | توانی سوختن از برق آهم
اگر باشد ز عصیان صد کتابم | توانی شستن از چشم پر آبم
سرشک گرم و سرخ دیده | کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم | ازان و اشک سرخ آید برویم
نظر کن سعی در بی آبیم کرد | سرشک آبی بروی کارم آورد
دو چشم من ز دو دست از تماشا | همین بس آبرویم تا قیامت
ازین سلوی ارسم شاید بسوده | رسان از من به پیغمبر درودی

در نعت خواجهٔ آفاق سرور کاینات صلی الله علیه وآله وسلم

نخستین کش قلم چون نامور ساخت | همیشش حلقهٔ طوق کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد | ازان میم حلقه بانگ ملک شد
قفا بهشد ز سر حاشش آگاه | خرد با جمله دانش حاش بیند
درین مصرع به مسند نقش هشتش | مثمن روضه از هشت گلشن
چو پا آراست از خلخال دالش | سر دین پروران شد پایمالش
چه ها هست اینکه در دیوان هستی | برو نگرفت نامی پیش دستی
زبانم چون از و حرفی سراید | دل و جانم ز لذت پر برآید
چه نام این است نام آن چه باشد | مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم | مکرم تر وی است از هر مکرم

نعت

نعت

خدا بر سروران سروریش داد / ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد / ز مهر روی صبح آرایش دم زد

فرح بوییش اگر کشتی را فتوح / بجودی کی رسیدی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کاتش / بروشد چون گلستان خرم و خوش

مسیح از مقدم او مژده گوی / کلیم از مشعل او شعله جوی

بمصر جاهش از کنعان رسیده / غلامی بود یوسف زر خریده

ورای آنکه صالح ناقه کش بود / بیابانش با ناقهٔ خویش بود

ز بستان وفا آزاده سروی / ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایهٔ گردون خرامی / لبش را مایهٔ عیسی کلامی

بهالا سایبان چتر سحابش / چو زرین قبه بر سر آفتابش

چو مه را بر سپهر از وی اشارت / زد از سبابه پنجه بشارت

دو نون شد دو میم از حلقه ما / چهل را ساخت شصت از دو پنجا

بلی چون شست وش بر قلم انگشت / رقم زد خط شق بر مه سر انگشت

نبودش خط ولی زد خط تعطیل / بکلک نسخ بر توریت و انجیل

خرامان سرو او از سایه آزاد / جهان در سایهٔ آن سرو آباد

ز سایه بود برتر پایهٔ او / زمین و آسمان در سایهٔ او

تنش را بود از جان پاک مایه / ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک ها همچو این شش پایه عرشش / ازان افتاده در پا سایه عرشش

بسنگ از دست دشمن لعل او خست / بشستش پاک پشت جمله بشکست

اگر چه کور شد ز و چشم خودکام
چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از در حقیقت پر
شده چون درج مرجان حقه ٔ در

یکی دینار بود از علم و فرهنگ
محک آمد پی دینارش آن سنگ

چو شد معیار آن سنگ کاری
نشد ظاهر بجز کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش
ولی شد چار او از چار یارش

کجا در راه دین درد آزمایی
که تا یابد ز هر دردی دوایی

دوای جان جامی دردشان باد
دلش همواره غم پروردشان باد

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم

شبی دیباچه ٔ صبح سعادت
ز دولتهای عمر افزون زیادت

ز قدر او مثالی لیلة القدر
ز نور او براقی لیلة البدر

سواد طره اش خجلت ده حور
بیاض غره اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده
هوایش اشک شبنم دانه کرده

شمار ثوابت چرخ سیار
به بسته در جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در ره
گوزن و شیر با هم رام در چه

طرب را چون سخندانان ازو بهر
گریزان زو محنت و شبان دهر

در این شب آن چراغ اهل بینش
سزای آفرین از آفرینش

چو دولت شد به یاران ایمانی
سوی دولتسرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مسند زمین کرد
زمین را رشک جان نازنین کرد

لبش بیدار و چشمش در شکر خواب
ندیده چشم بخت این خواب در خواب

بیان معراج

درآمد ناگهان ناموس اکبر | سبکروتر ازین طاوس خضر
بر و بالید پی کامی خواجه برخیز | که شب خیز است آمد دولت انگیز
بهمون بر یک زبان برجم اگه خفت | تو بخت عالمی بیدار به بخت
پی تسبیح راه عرش کردم آنک | براق برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین خوش باد پایی | پرنده بر هوا فرخ همایی
چو عقل فلسفی افلاک گردی | چو فکر مهندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او ربوده | نه از پای رکابش گشته سوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغی | ندیده ران او آسیب داغی
گرش با پستی آخر بر خوردن | گرفتی شغل او گردون بگردن
ز زین بر پیچ پشت نازنینش | ندیده رنج از کس پشت پیشنیش
ازان دولت چو آمد جبه بین | خرامان شد بسوی خانهٔ زین
شد از مسجد روان گردون پیاده | که سبحان الذی اسری بعبده
ز دوار سم آن براق برق رفتار | ز مکه شد به اقصی در دمی راه
فرو بستش درانجا حلقه یک گست | زد و در حلقهٔ سم حلقه بر در
دران مسجد امام انبیا شد | صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه | چو با حلقه نه پیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی | برآمد ز انگشتش نام تمامی
وز آنجا شد بالاتر سبک خیز | عطارد را بفرق سر عطاریز
وز آنجا ساخت سوی زهره آهنگ | بدامان وفایش زهره زد چنگ

بیان معراج

بقصد شستن پای زرین کلاه / چهارم چرخش آورد آفتابه

چو زد بر چرخ پنجم اشهبش گام / گرفت از نعل نوشین بهره بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری در / شد از گوهر چو حقه مشت او پر

به هفتم کاخ چون نعلین بسودش / زحل حل یافت هر مشکل که بودش

وز آنجا چون بشاخ سدره ره جست / ز پر پیدن پر جبریل بشکست

وز آنجا قصر هشتم ساخت مسکن / ثوابت را از و شد چشم روشن

بنات النعش پروین لب گشودند / بشعر و نظم خود او را ستودند

ز مهر شمع رویش مهر طایر / چو پروانه بگردش گشت دائر

قبا از شوق سرو دلربایش / چو سایه شد بسر واقع زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس ترک اندیش / بپا اندازش افگند اطلس خویش

تبارک پیش سر اکلیل از کمین جست / ز رفرف جمله آیین جهت بست

چو رفرف شد بعرش از روی دوش / گرفت از دست فرقش عرش بر دوش

بدست کشش از چرخ و جهت گذاشت / علم بر لامکان پی خیمه افراشت

[illegible] / مکان را کرد از تنگی جهانبند

[illegible] / بدان درگاه والا جست ره او

سگالی یافت تعالی از مکان نیز / که تن محرم شود آنجا و جان نیز

قدم زد تا که صحن [illegible] جان او / ز خود گرد آلایش امکان فرو شست

یکی یا [illegible] از قید یکی پاک / ز بسیاری بسر بودن زنازکی پاک

[illegible] / سپهر آرا [illegible] که چون بود

[illegible]

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی — فرو بندد [illegible] فزونی

شنید آنگه کلامی بی نی و دال — معانی در معانی راز بر راز

نه آگاهی از او کام و زبان را — نه همراهی بدو نطق و بیان را

ز درکش گوش جان را [illegible] — [illegible]

لباس فهم بر بالای او تنگ — سمند وهم در صحرای او لنگ

[illegible] — زبان [illegible] نکته گو [illegible]

[illegible] جامی ز صد خوردن [illegible] — [illegible]

وزین مشهد [illegible] — سخن را ختم کن والله اعلم

لباس حضرت پوشیدن و [illegible] شفاعت [illegible]

چو [illegible] برآمد جان عالم — [illegible]

[illegible] رحمة للعالمینی — [illegible]

ز خاکی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را

اگر چه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب‌تشنگان نگاهی

خوشا کز گرد ره سوی تو رسیدیم / به دیده گرد از آن کویت کشیدیم

به مسجد سجده شکرانه کردیم / چراغت از جان پروانه کردیم

بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ / دلم چون مجمری سوراخ سوراخ

زدیم از اشک ابر چشم آب / حریم آستانت را جنابت آب

گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم زو خاشاک و خاری

از آن نور سواد دیده دادیم / وزین مرهم دل ریش نهادیم

به سوی منبرت ره برگرفتیم / ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم

ز محرابت به سجده کام جستیم / قدمگاهت به خون دیده شستیم

بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان خود راست کردیم

ز داغ آرزومندی دل خویش / زدیم از دل به هر قندیل آتش

کنون گر تن نه خاک آن حریم است / بحمدالله که جان آنجا مقیم است

به خود درمانده‌ایم از نفس خودرای / به بین درمانده چندین بخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا افکند از راه ما را / خدا را از خدا درخواه ما را

چو هول رستاخیز خیزد / به آتش آبروی ما نریزد

کند با این همه گمراهی ما / ترا اذن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فگنده در پی او | بمیدان شفاعت آمده گوی
بخشش اهتمامست کار جامی | طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار قدس سره مرشد خود

کتاب فقر را دیباچه راست | سواد نوک کلک خواجه راست
کسی چون او بلوح ارجمندان | نزد نقشی بدیع از نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد | بتدبیر عبید اللهی آمد
ز درویشیش هر کس آن شناسست | ردای خواجگی در پا کشانست
بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد | بسر گر خرقه بودش قبا کرد
جهان باشد بچشمش کشتزاری | نمیخواهد از آن جز کشت کاری
از آن دانه که آدم شد ناکام | ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر کشتست | که زاد رفتن راه بهشتست
بدین مزرع فشاند تخم دانه | دران عالم نهد انبارخانه
زمین با همتش مشتی خاکست | ز مشت خاک اندر ره چه باکست
ز مشتی خاک کاندر راه بینند | بدامانش کجا گردی نشینند
اگر قیصر و گر فغفور چین است | بگرد خرمن او خوشه چین است
بهر جا افگند طرح زراعت | بر شخمی گاو یار دارد قناعت
و گر افتد قبول همتش مفت | شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فصل بیچون | ز ثور آورد گاو از چرخ گردون
فلکها این کواکب در میانه | ز خرمنهاش یک غربال دانه

به پیمانش چون داری مسلّم / جهان باشد که گوئی روح اعظم
اگر خاک مرکّب یا بسیطست / بجمله فیض احسانش محیطست
گیاهی بهره ور شد از نوالش / بقوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز وهم و هی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از گمانست / برون از حد فهم ره روانست
دلش بحریست از اسرار الهی / از او یک قطره از مه تا بماهی
بجنبش چون در آید بحر زخّار / بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بیند مراقب دیده بر هم / ببیند دیدهٔ دل از دو عالم
کسی بیند که در قیدی نه هست / و زان و رنگهای بندگی رست
نموده روی در بالا و پستی او / اگر بسیار و گر کم هر چه هست او
کند در هستی او خویش را گم / ببیند از دوئی چشم توهّم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحرش کی بود امکان تمییز
خوش آنانی که سر بر خاک اویند / دل و جان بستهٔ فتراک اویند
همه پیرایه از سرمایهٔ او / همه در نور محو از سایهٔ او
مبادا سایهٔ او از جهان دور / ز فقدش دیدهٔ ایام بی نور
نشین عمر احرار ملک کیش / به پیشی باد از دور فلک بیش
خصوصاً عمر فرزندان پاکش / مفضّل وار ز اخلاق کرامش
درین زنگار گون کاخ زراندود / بهم یحیی سوم افضل الجود
جهان آئینهٔ مقصودشان باد / وزان نور قدیم مشهودشان باد

در وصف و ثنای فرزند

در مدح سلطان حسین

جهان کبری چه ارواح و چه اجسام / بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین / چو عین باصره شناس روشن

درین عین آنکه چون انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است

نه زین چشم سیه طاق مینا / دو چشم آفرینش زوست بینا

خوشا چشمی که بینایی ازو یافت / به بینایی توانایی ازو یافت

فلک صد چشم دارد در ره او / که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم / ببوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی قیل / بود یوسف درین مصر فلک شیل

ز اصلابش کرم رسم قدیمست / کریم ابن الکریم ابن الکریم است

نگر از کمال خوبی او / کند پیر فلک یعقوبی او

ز کف بحر نوال آورد و شسته / کشیده جویبار از سر انگشت

بود هر کشت امل زو سبز و باری / شده سرسبز از ان جویباری

ز فیضش کار دریا نیست زان کم / خروشان باشد ابر و کف زنان یم

نموده لمعه از زرفشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چه گفته برق تیغش پرتو افکن / جهان گرد چون خورشید روشن

دو دم یک حرف را گرچه بقا نیست / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او فنای تیرگیهاست / نیاید روشنی با تیرگی راست

ز عدلش وقت خواب شبگیر / کند قطع از پلنگ خفته نخچیر

ز شبگردی چو باید گرگ بالش / نهد از رخنه میشش گرد بالش

پی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت بیشه بر شاخ ار بپیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل‌گشائی / به بچه بخشد از بندش رهائی

کمینگاه بداندیشان بیباک / بود ز اندیشه نا ایمنی پاک

اگر یک تن برد چون مهر انور / ز مشرق تا به مغرب طشتی از زر

نیارد هیچ کس از ورع و پرهیز / که در ظلمت زند او سنگ بر تیز

چو صبح آنجا که عدل او بخندد / چو ظلمت ظلم زانجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش برفروزد / به یک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا بسی پایان جوان بخت / که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

به زیر پایه تخت شاهیش باد / نشانک چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاک بوسی

خراب آباد عالم باد معمور / به اولاد گرامش تا دم صور

نخستین کش چو چرخ آمد مطیعش / زبان را تاج سر نام بدیعش

ز نامش چون عجم گشته مشرف / به تعریف عرب باد از مشرف

جهان تا بلندی هست و پستی / مبادا این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کز بخت مظفر / به طفلی شد مطیعش تخت و افسر

خرد چون دید جاه و احتشامش / همی کرد آرزو نقش نامش

درین میدان که باد خالی از درد / فلک طاس تهی را پیشکش کرد

مدح پادشاه

ز بزمش خور یکی زرین قدح باد | دلش چون نام او دائم فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق عندلیبیست از آشیانهٔ وحدت پریده در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

در آن خلوت که هستی بی نشان بود | بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دوئی دور | زگفت گوی مائی و توئی دور
جمال مطلق از قید مظاهر | بنور خویشتن بر خویش ظاهر
دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب | مبرا ذات او از تهمت عیب
نه با آئینه رویش در میانه | نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری | ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل | نبسته سبزه‌اش پیرایهٔ گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی | ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش میساخت | قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست | ز پرده خوبرو در تنگ‌خوئیست
نکورو تاب مستوری ندارد | چو در بندی ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران | که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل زیر خارا | جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد | که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن | دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

[illegible]

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست — نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس — تجلی کرد بر آفاق و انفس
از او یک لمعه بر ملک و ملک تافت — ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
ز هر آیینه بنمود رویی — به هر جا خاست از وی گفتگویی
همه سبوحیان سبوح گویان — شدند از بیخودی سبوح جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک — برآمد غلغله سبحان ذی الملک
ز ذرات جهان آیینه‌ها ساخت — ز روی خود به هر یک عکس انداخت
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد — ز گل شوری به جان بلبل افتاد
رخ خود شمع زان آتش برافروخت — به هر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب — برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی — به هر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین به شکر ریز بگشاد — دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
جمال اوست هر جا جلوه کرده — ز معشوقان عالم بسته پرده
سر از جیب مه کنعان برآورد — زلیخا را دمار از جان برآورد
به هر پرده که بینی پردگی اوست — قضا جنبان هر دلبردگی اوست
به عشق اوست دل را زندگانی — به شوق اوست جان را کامرانی
دلی کان عاشق خوبان دلجوست — اگر داند وگرنه عاشق اوست
الا تا در غلط نافتی که گویی — که از ما عاشقی وز وی نکویی
تویی آیینه او آیینه آرا — تویی پوشیده و او آشکارا

[illegible]

[illegible]

اگر مجنون بنیکویی عشق ستوده · از او صد بهره در نیکو نموده
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست · نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
بچشم تیزبین هر چه نکو هست · چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
من و تو در میان کاری نداریم · بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کاین قصه پایانی ندارد · بیان او زباندانی ندارد
همان بهتر که ما در عشق پیچیم · که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

سخن در بیان فضیلت عشق و نتیجه آغاز بنیاد کتاب بیان عشق

دل فارغ ز درد عشق دل نیست · تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق · که باشد خوش عالمی عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا · دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است · جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کاندیشه اینست · همه صاحبدلان را پیشه اینست
اسیر عشق شو کازاده باشی · غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی · دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت · ز ذکر او بلندآوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی · که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند · ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند ز ایشان نه نشانی · نه در دست زمانه داستانی

بسا ماهان خوش پیکر که هستند — که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چه اهل دل ز عشق افسانه گویند — حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمایی — همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست — که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف با تا نخوانی — ز قرآن درس خواندن کی توانی

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم شد مریدی پیش پیری — که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای — برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن — نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی — وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن — نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر — براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه ناف من بی مشک ببرید — بتیغ عاشقی نافم ببرید
چو مادر بر لبم پستان نهاده — ز خونخواری عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چو شیر است — هنوزم ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری چو جوانی نیست چون عشق — دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر — سبکباری کن و در عاشقی میر
بنه در عشقبازی داستانی — که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت — که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این نوا آمد به گوشم | به استقبال بیرون رفت هوشم
میان بستم کمر فرمانبری را | نهادم سر بفرمان آوری را
برآنم کز خرد اندیشه بخشد | که کلکم مایه تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی | که سوزد کلک را رخت نکته دانی
وزین فیروزه گنبد نامم زدود | کنم چشم گدا را گریه آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم | که بنوازد به تحسینت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل عشق چیدن و رشته اتمام سبب نظم کتاب بر آن پیچیدن

سخن دیباچه دیوان عشق است | سخن نوباوه بستان عشق است
بعالم هرچه از نو و کهن زاد | چنین گویند کان از سخن زاد
خرد را کار و باری جز سخن نیست | جهان را یادگاری جز سخن نیست
سخن از کاف و نون چون بر قلم زد | قلم بر صفحه هستی رقم زد
بهم شد قاف قلم زان کاف چو جوی | گشاد از چشمه اش فواره جوی
جهان آرایشان که در بالا نشینند | ز جوش شمامی آن فواره بستند
چو زان جوش کند آهنگ زانی | نگه باشند ز گلزار معانی
زند با نفس سرکش بدامان | برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازه گوش | فتد از مقدم او هوش بیهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ | در آرد دل بر چون غنچه اش تنگ
گهی لب را نشان خنده آرد | گه از دیده نم اندوه بارد

[illegible]

ازو خندان لب اندوهمندان / ازو گریان شود لبهای خندان

چو این شان آمدی بینم ازو کی / معاذ الله که دامن چینم از وی

بدین سان شغل کم می ساخت پیرم / به پیرانه سر اکنون شغل گیرم

دهم از نو بر عین از بهان را / بجنبانم بیکبارم جهان را

کهن شد قصهٔ شیرین و خسرو / بشیرینی نشانم خسروی نو

سر آمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر سر آمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند / به احسن قصه آن خواهم سخن راند

چو باشد شاهد وحی منزل / نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از ناراست خرسند / وگر خود گویی آن را راست مانند

سخن را زیوری چون راستی نیست / جمال مه بجز ناکاستی نیست

از آن صبح نخستین بی‌فروغست / که لاف روشنی از وی دروغست

چو صبح راستی از صدق دم زد / ز خور بر آسمان و زمین علم زد

به صنعت گر بیارائی دروغی / نگیرد زان چراغ دل فروغی

چرا ورزی بتقلید زشت و زیبا / که از زیبا نگردد زشت زیبا

ز زیبا زشت زیبائی نیابد / ولی زیبا سوی زشتی شتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید / کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه بروی تیره مالی / نه بیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده است / جمالش از همه خوبان فزون است

[illegible]

ز خوبان هر کرا تابانی بینند | ز اول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا | بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید | بشاهی و اسیری عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی | چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفا و عشق نسپرد | بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد

زلیخا گرچه محبوب جهان بود | ولی یوسف بخوبی بیش از آن بود

درین نامه سخن رانم ز هر یک | سخن ها گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقدی که زایشان خرج سازم | ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه [illegible] | بخواند زین صحیفه نامه [illegible]

ستاید با سپاس [illegible] | نراند خامه [illegible]

بود یا دور گر یابد خطائی | [illegible]

بقدر وسع در اصلاح کوشد | اگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را بشعاع آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی | ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز | چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند | بر او اولاد او را جلوه دادند

صف اندر صف بجای خویش [illegible] | ستاده هر صفی بر پایهٔ خویش

صفوف اولیا قائم دگر جای — نهاده در مقام سروری پای

گروهی پادشاه و پادشاهی — بتاج شوکت شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلائق — بتشریف شهی دستور لایق

چو آمد سوی آن مجمع نظر کرد — ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بچشمش گشت پیدا آن یکی ماه — به از خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن آن شمع ممتاز — میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش او کم — چنان کز پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افگنده بر دوش — فدای خاک پایش صد قباپوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون — ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون

بپوشش خلعت لطف الهی — بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت — شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس — ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست — حللها بر کشیده از چپ و راست

درین صحرای خورشید قندیل — فگنده غلغل تسبیح و تهلیل

ازان جاه و جلال آن دم عجب ماند — بدندان تعجب زیر لب ماند

که یارب این نهال از گلشن کیست — تماشاگاه چشم روشن کیست

بدو این پرتو دولت چرا تافت — جمال جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده تست — فرح بخش دل غمدیده تست

ز باغستان یعقوب این نهالیست — ز صحرای خلیل الله غزالیست

[illegible]

زلیخا آن بگرد ایوان جانش	زمین مصر باشد تنگنایش
ز بس خوبی که در پیش عیانست	حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آیینه داری	ببخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت اینک در جهان گشادم	ببخشش آنکه جمالش دادم
از آن خوبی که باشد دلبران را	ببخشش آنچه زیبایی مر دلیران را
ز مهر خویشتن کردش خبردار	به پیشانی زدش بوسه پدروار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت	چو بلبل بر سر گل پیش او گفت
پی نسخ بتان درج ار گشاید	خط حسن همه یکسر [illegible]
پس آوردش بسوی سینهٔ خویش	صفا بخشید از دل بی کینهٔ خویش

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب به بستان شهود آوردن و به سرابات [illegible] لطف پروردن

درین نوبتگه صورت پرستی	زند هر کس به نوبت کوس هستی
حقیقت را به هر دوری ظهوریست	ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم به یک دستور ماندی	بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد دور هر نجم	نگیرد رونقی بازار انجم
زمستان ار چمن را بار ننهد	ز تأثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محنت سرا بست	بجایش شیث ع در محراب بنشست
بسوی هم رفت کرد آغاز او نیز	[illegible]

[illegible]

چو شد تدریس ادریس آسمانی / به نوح افتاد دین را پاسبانی
به طوفان فنا چون غرق شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند از آفاق / موفق شد آن از اتفاق
چو زین معموره رو در ره عدم کرد / زد از کوه هدی گلبانگ
پی یعقوب از عقب پی کار ره کرد / ز بعدش آستان کنعان علم زد
اقامت را به کنعان محمل افکند / فتادش دست فرش آل و فرزند
شمار گوسپندش از بنه و میش / در آن وادی شد از موج ملخ بیش
نبوت در نبوت گشته پیدا / به تفصیل رسالت مشعله آسا
به هشتم پشت از صبح گشت یوسف / بماند از روی جهانی در تأسف
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف میان جانش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان گل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی بر او چست
بر آمد اختری از برج اسحاق / ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب / از او هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان / از او رشک آهوان صحرای کنعان
ز جان تا بود مهر مادرش را / ز شیر خویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله
گرامی گوهری از بحر کریمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش — صدف کردش کنار از مهر خویش

ز عمه منع دامانش پرورش یافت — بگلزار خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد — لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه ز مهرش شد چنان بند — که نگسستی از او یک لحظه پیوند

شب تنها چو جان در پیش بودی — بهر روز آفتاب منظرش بودی

پدر هم آرزوی روی او داشت — ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

بجز او کس دل غمگین نمی‌یافت — بغیر دیدنش تسکین نمی‌یافت

چنان میخواست کان بادل افروز — به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت گاهی کز مهر ورزی — ازین غم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف — خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش — بمحراب دعا از من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید — زبانش بصورت شکر بچیچید

ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز — که تا گیرد ز یعقوبش آن باز

بگردن ز اسحاق بودش کمربند — بخدمت بسته بود در راه خداوند

کمربندی که هر دستش ببستی — ز دست اندازی آفاق رستی

چو یوسف از خود و در پدر کرد — میان بندش نهانی در کمر کرد

چنان بستش کمر را بر میانش — که آگاهی نشد قطعاً از آنش

کمر بسته بیعقوبش فرستاد — وز آن پس در میان آوازه در داد

که گشتست آن کمربند از میانم — نگه کن هر کسی را زان نهانم

بزیر جامه چیست و چوبی کردی / پس آنگه در دگرکس روی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش چست بگشاد

در آن ایام هر کس کاهل دین بود / برو حکم شریعت اینچنین بود

که دزدیده گرگشتی پای گیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره بتزویر و بهانه / چو کرد آماده بردش سوی خانه

بروی خویش چشم دولتش بنشست / پس از چندی اجل چشمش فروبست

بدو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش نبستی دیده برهم

بپیش وی چو یوسف قبله یافت / ز فرزندان دیگر روی برتافت

بیوسف بود روشن راحت اندوز / بیوسف بود چشمش دیده افروز

بیوسف بود هر کاری که بودش / بیوسف بود بازاری که بودش

بلی هر جا که زینسان مه بتابد / اگر خورشید باشد ره نیابد

چگویم کان چه حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنائی / ازو کون و مکان را روشنائی

نه مه مهتابی روشن آفتابی / که از روی بر فلک افتاد تابی

چه میگویم چه جای آفتابست / که رخشان چشمه اش آنجا سرابست

مقدس نوری از قید چه و چون / سر از جلباب چون آورده بیرون

چو آن بیچون برون گرده رقم / پی رویش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب گر فرزند نهان داشت / ز گر گردش بجان ها جای آن داشت

زلیخائی که رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی	گرفتار خیالش شد بخوابی
چو مه بود در آن غم عشق آموز	ز نزدیکان نباشد ناشکیبی

در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه مهر از رو حیا از آن در گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج	که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس	زدی بر کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او	نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی	ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند	ظفر با تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت	که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی	فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش	ستم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرو آیم چه بیش	شود صد شرمسار از عکس رویش
نشیمن لعلش استاد حکیم	ز صدفش [illegible]
قدش نخلی ز رحمت آفریده	ز بستان لطافت سر کشیده
ز جعد شعرهایی آب خورده	ز سر تا پا همه آب پروده
بفرقش موی و ابهام شمشاد	از او تا [illegible]
فرو هلان موشکافی گرد شانه	شکافه فرق تارک در میانه

در وصف زلیخا

ز فرق او دو مشکین نافه را دل
وزو دو زنافه کار مشکل

فرو نا آویخته زلف سمن سای
فگنده شاخ گل را سایه بر پای

دو گیسویش دو هندوی رسن باز
نشسته در سرافرازش رسن باز

نهاده سر به پامالش کمر تلقین
شعاعی از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده
دو نون سرنگون از مشک سوده

به زیر آن دو نون طرفه دو صادش
نوشته کلک صنع اوستادش

ز حد نون او تا حلقه میم
الف را کی کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف صفر دهان را
یکی ده کرده آشوب جهان را

شده سینش عیان از لعل خندان
گشاده میم را عقده به دندان

ز بستان ارم رویش نمونه
در او گلهای شگفته گونه گونه

چه در هر جانب از خالی نشانی
چو زنگی بچگان در گلستانی

ز نخدانش که سیمی بی زکات است
در او چاهی پر از آب حیات است

زنخ غبغب بر دانا به هر راه
بود گرد آمده نیمی از آن چاه

قرار دل بود نایاب آنجا
که هم چاه است هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج
بگردن آورندش آهوان باج

به پیشش صبح و قطعه سیمن را
گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هر یکی چون قبه نور
حبابی خاسته از چشمه کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
کف امیدشان نابسوده گستاخ

ز بازو گنج سیمین و بغل بود
نهانش سیم پیدا و عسل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر — دل پاکان عالم اندر آن پر

پری رویان تجان کرده سپندش — گریبان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سران تخت و دیهیم — فشانده آستینش کرده پر سیم

کفش راحت ده مهجور دلریش — شفا ده مرهمی بر هر دل ریش

بدست آورده زانگشتان قلمها — زده از مهر بر دلها رقمها

دل از هر ناخنش بسته خیالی — فروزده بر سپهر دلبری هلالی

ز پنج انگشت مه را داده پنجه — ز زور پنجه مه را کرده رنجه

میانش موی بل کز موی هیچی — ز باریکی برون از موی پیچی

نیارستی کمر از موی بستن — کز آن موجود بودش بیم گسستن

شکم چون تخته قاقم کشیده — بنرمی دایه ناف او بریده

سرینش کوه اما سیم ساده — چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده

بدان نرمی که گر پیشش زدی انگشت — برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز دست افشار زر گنجش نشسته — بپا سیم دست افشار بشنو

ز ساق تا بالا سرا او — نگه بیم نکته او کند بازو

نهاده ... آن چو ... — معمای تنش اندیشه را راه

سخن کوتاه ساق او که چون است — بنای حسن را آنجا ستون است

نبام آینه عجب گلدسته نور — ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او نمود آینه را رو — درآمد از او پیش پیش زانو

از آن آینه بهر او جلوه گه شد — که فیض نور بابش روحی شد

در وصف زلیخا

بوی هر کس که هزار افسون نشیند | رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف بیش از ساق کم نیست | چو او در لطف کس ثابت قدم نیست
چنان کوچک چو نقشی چست نایاب | قدم از پاشنه تا پنجه نازک
اگر بر چشم عاشق کش نهادی پای | شدی پر آبله از اشک کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم | که خواهر بود قاصر هر چه گویم
ز زیور خود که وصف آن چه گوید | که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر تبارک افسری داشت | که در هر یک خراج کشوری داشت
در لعلش که بود آویزهٔ گوش | زمی بردار دل و جان طاقت و هوش
ز یک رشته‌اش گوهر به گردن | شدی گنج جواهر جیب و دامن
صبیح موی عنبر بندش گرفتار بود | هزاران عقد گوهر را بها بود
ز گلگونش گهر تا پاره راست | که یاره بستی پستانش نشست
نیارم پیش ازین از زر خبر داد | که شد خلخال او اندر پایش افتاد
گهی در غرفه بر مسند نشستی | حریر یا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی | ز زرکش حلهٔ مصری و شامی
بهر روزی قوی سیما فگنده | نبوده بر تنش جز خلعت نو
بیک جنبش دو بار سر نشود | چو مه هر روز از برجی شود
ز پابوس سران امن کشیدی | بدین دولت نگر دامن رسیدی
ز دادار دست غیر ایمنش را | که در آغوش خود دیدی تنش را
همین سرهای او بالیش کرد | بپهلو بیان پرستاریش کرد

یوسف زلیخا

ز همزادان هنرهایش حور زاده — بخدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته — نه یکبارش به پا خاری شکسته

نبوده عاشق معشوق کس را — نداده ره بخاطر این هوس را

به شب چون نرگس سیراب خفتی — سحر چون غنچه خندان شکفتی

نشستی با لعبتان از خرد سالان — بصحن خانه چون آن غنازالان

ولی فارغ ز لعب چرخ دوار — نبودی غیر لعبت بازیش کار

به بستان خرم و دلشاد بودی — وزین غم خاطرش آزاد بودی

کسی را دایم از گردون چه آید — وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا مرتبه اول تیغ آفتاب جمال یوسفی علیه السلام او کشته عشق وی شدن

شبی خوش همچو صبح زندگانی — نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده — حواس شب پاسی در دامن کشیده

ز بیم پاسبانان چیز نظاره — نمانده باز جز چشم ستاره

زبان بسته جرس جنبان جرس را — بریده دزد شب خواب عسس را

سگان را طوق گشته حلقه دم — دران حلقه ره فریادشان گم

ز شب مرغ شب خنجر کشیده — ز بانگ صبح نای خود بریده

دهلزن دار کاخ شهریاری — چو مارس در شکل کوکناری

ز بیداری نمانده پیش تاب — خواص کوکنارش کرده در خواب

شاده از دهل کوبی دهل کوب
بهجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده موذن از بانگ نایی
فرامش غفلت شب خفتگان طی

زلیخا آن بلبهای شکر ناب
شده بر نرگس شیرین شکر خواب

سرش سوده ببالین جعد سنبل
تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین نهالش در هم شکسته
بگل تا [illegible] نقشش بسته

بخوابش چشم صورت بین غنوده
ولی چشم دگر از دل گشوده

در آمد ناگهان از در [illegible]
چه میگویم جوانی نی که جانی

همایون پیکری از عالم نور
بباغ خلد کرده غارت حور

[illegible]
گرفته باج بیکی غنج و دلالش

کشیده قامتی چون نخل شمشاد
بآزادی غلامش سرو آزاد

ز سر آویخته زلفش چو زنجیر
خرد را [illegible] پای تدبیر

فروزان لمعه پیرا از جبینش
مه و خورشید را آری به زمینش

مقوس ابروش محراب پاکان
معنبر سایبان بر خوابناکان

[illegible] ناز
ز مژگان [illegible] کرانداز

دو لعلش از تبسم شکر ریز
دهانش در تکلم شکر آمیز

بریق دُرش از لعل درفشان
چو از گلگون شفق برق درخشان

بخنده از [illegible] شکر میریخت
نمک از پسته پر شور میریخت

ز نقش چون [illegible] از غبغب معلق
ز سیب آویخته آب معلق

نگهدار رخش از رشک داغی
گرفته آشیان زاغی بباغی

زبخشش‌های هیچ اوج فردوس / زبابر کرده آن رخشنده زینوس

زلیخا چون بر رویش دیده بگشاد / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمائل / اسیرش شد بیکدل نی بصد دل

بهفتم سالگی دیده بخوابش / مقید کرده دل را با طنابش

گرفت از قامتش در دل خیالی / نشانده از دوستی در دل نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر دل سوخت

وزان عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مویش رشته جان کرده پیوند

ز طاق ابرویش با ناله شد جفت / ز خواب آلوده چشمش خوش نخفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر خست / ز دندانش شده عقد گهر سست

ز سیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر در بندگی بست

بر رویش دو مشکین خال دلکش / نشانده همچو سپند آسا بر آتش

ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدینسان سیب‌بستان کی توان دید

تمام آنچه زیبا صورتی بود / که صورت کاست و زو معنی فزود

زلیخا از زلیخائی رسیده / ازان صورت بمعنی ار رسیده

ازان معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار

همه در بند پنداریم مانده / بصورتها گرفتاریم مانده

ز صورت گر بمعنی ره نماید / کجا یک دل بصورت گراید

یقین دانند کو در کوزه نمی هست / از آن گردن کج کن تشنه اش دست
چو سازد غرق دریای حیاتش / نیاید یاد او نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
نهان دل سحر گوشش کشیدند / نقاب غنچه از دل بر دریدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش از روی محراب و نشیمن
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران به دستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمارآلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید مه کرد / ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان شد ناله از شور دل تنگ / چکان شد لعل لعل از دل سنگ
فرو شد همچو غنچه دل به خونش / نمی‌آمد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون نیشکر صد جا گره بند

زبانش با حریفان در فسانه	دل از داغ غمش جای نشانه
نظر بر صورت اغیار میداشت	ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود	که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگست	ز جست و جوی کامش پای لنگست
برون از یار خود کامی ندارد	درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید	وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آید	که تا آن روز محنت را شب آید
شب آمد در بساط غمگساران	شب آمد مدار روز عشقبازان
ازان پرورش ...	گر آن یک ...
چو شب روی دیوار ...	...
ز تار اشک بستی تار چنگ	بدل ... ساختی ...
ز ناله ...	... فغان و آه ...
خیال یار پیش دیده بنشاند	... گوهر افشاند
گرامی پاکیزه گوهر ...	... گوهر ...
دلم بردی ز نام خود نگفتی	نشان ... از نام خود نگفتی
ندانم کز نامت ازکه پرسم	کجا یابم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ...	وگر ماهی ...
مبادا ...	که در دل ...
خیالت دیدم و بر بود خوابم	گشاد از دیده و دل ... تابم

کنون دارم تنی بیخواب مانده — دلی از آتش تب تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش — نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گهی بودم ز گلزار جوانی — تر و تازه چو آب زندگانی

نه هرگز بستر من بادی و زیده — نه در پا هرگزم خاری خلیده

به یک عشوه مرا بر باد دادی — هزاران خار بر بسترم نهادی

تن نازک تر از گلبرگ صد بار — چسان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحر کارش این بود — شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت صبح چهر گمان را — بشست از گریه چشم خونفشان را

لبش تر بود از خون خوردن شب — کلوخ خشک را مالید بر لب

ببالین عرق از گلبرگ تر داد — به بستر جان ز نسرین و سمبر داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی — سر موئی ازین آیین نگشتی

از مشاهده تغیر حال زلیخا که متحیر گشته تفکر کنیزکان افتادن و بکثرت استفسار ایشان گره از زبان بسته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر — سپر داری نباشد کار تدبیر

چو سازد در درون آن تیر خانه — ز بیرون باشد آن را صد نشانه

نشستن سخت دان اینجا که گفتن — که عشق و مشک را نتوان نهفتن

اگر بر مشک گردد پرده صد تو — کند غمازی از صد پرده اش بو

زلیخا عشق را پوشیده میداشت — به سینه تخم غم پوشیده میکاشت

[illegible]

ظهور عشق زلیخا

ولی سر می‌زد آن هر دم ز جایی	ز بیکر وار از درون مشغوله نمائی
گهی از گریه چشمش آب میریخت	چه چاهی آب تلخ ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی	نهانی رازی از بیرون فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد	بگرد روی دود آهش راه میکرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی	کسان بوی کباب دل شنیدی
چو بودی روز و شب بیخواب و بیخورد	گل سرخش بشدی لاله زرد
پرستی همه گنج هیچ باغی	ندید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانها را چو دیدند	خود آشفتگی بروی کشیدند
ولی روشن نشد کاین را سبب چیست	قضا جنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا کسی شالش ندیدست	همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی گفتا همانا سحر سازی	ز سحرش بسته بر دامن طرازی
یکی افتاد از عینی پسندش	که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت این همه آثار عشق است	دلش بیتاب زیر بار عشق است
ولی کس را ابه پیدا نی پدید	ز خوابش گوئی این آفت رسیده
رهی بست از گمان هر کس خیالی	همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نشیشه	سخن هیچ چیز آخر نه پیشه
ازان جمله فسونگر دایه بوشت	که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده	گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم صحبت معشوق عاشق	موافق ساز یار ناموافق

[illegible]

ظهور عشق زلیخا

شبی آمد زمین بوسید پیشش
بیاد آورد خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی
بخوبی از تو گلرویان باهی

دلت خرم لبت پرخنده بادا
زرویت بخت ما فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی
که گردست طوطی جانم تذروی

من از بهر وفا آن جویبارم
که پروردت زمانه در کنارم

رخت را غازه من بودم و دیدم
به تیغ مو ز نافت من بریدم

سر و تن شستمت از مشک و گلاب
گلاب با مشک بو کردم خطابت

قماطت از پرده دل کرده ستم ساز
ز جانت رشته پیچیدم به بندار

غذا از شیر دادم شکرت را
بپروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب بر کار تو کردم
سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتی ز پا از دوش بودی
چو خفتی خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان
هنوزت دست نگسستم ز دامان

به هر کاریت خدمتگار بودم
بخدمتگاریت درکار بودم

به هر جا رفت سرو دلربایت
فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم
چو خسپیدی به پایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم
بدان خدمت به پشتارم که بودم

ز من از دولت پنهان چه داری
ز خود بیگانه ام زینسان چه داری

بگو آخر درین کارت که انداخت
که بر وا اینسان خود و بارت که انداخت

چنین آشفته و بی‌هم چرائی
چنین با درد و غم همدم چرائی

گل سرخست چرا در وصف پنهان | و هم گردست چرا سروست پنهان
تو خورشیدی چرا هستی نهفتن | ز ادراک چو خفاشان نهفتن
یقین دانم که زد راهی نه از راه | بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر چه آسمان باشد فرشته | ز نور قدسیان ذاتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم جدایش | که آرم بر زمین از آسمانش
اگر باشد پری در کوه و بیشه | عزائم خوانم که کارست و پیشه
به تسخیرش عزائمها بخوانم | کنم در شیشه و پیشت نشانم
دگر باشد ز جنس آدمیزاد | بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که چون بندت نخواهد | نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی | فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره | گرفت او گریه سر اندر کناره
که گنج مقصدم بس ناپدیدست | در آن گنج ناپیدا کلیدست
چه گویم با تو از وی جز نشانه | که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم | ز من خود بود آن نام هم گم
چه شیرین است تلخیش بکامی | که میدانند کام خویش تا کی
ز دوری گرچه باشد تلخکامش | کند یاری بآن شیرین بیانش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه | ز مهر از وی بلند شد سطح پایه
ز خواب خویشتن بیدار شد او | ز بیهوشی خود هشیار شد او
چو دایه حرفی از طلعت یار خواند | ز چاره سازیش حیران فروماند

ظهور عشق زلیخا

بلی این حرف نقش هر خیالست	که نادانسته جستن محالست
مرادی را ز اول تا ندانی	کجا در آخرش جستن توانی
بنا رست از دلش چون بند بگشاد	با صلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیوست	همیشه کار دیوان مکر و ریوست
کسی و هم صورت زیبا نماید	که تا بر روی در سودا گشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا	که بنماید چنین شکل دل آرا
تنی کز نور روشن باشد سرشته	معاذ الله که دیو آید فرشته
دگر گفتا که این خوابست یارا	چرا باید بهر خوابست جان کاست
بگفت این خواب گر خوابست ای دایه	بدینسان استان اگی نه بودی
شمارند اهل دل این نکته را راست	که هیچ با هیچ گر اندیشه باز است
دگر گفتا که هستی در خیالش مبتلا	برون کن این خیال از خواب رسوا
بگفتا کار گر بودی بدستم	کی این بار گران از پی شکستم
چو اینک کار از دست رفته است	عنان اختیارم از دست رفته
مرا نقشی نشسته در دل تنگ	که بس محکم ترست از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آب آید	ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم	فرو بست از نصیحت گوش یکدم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت	پدر زان قصه مشکل بر آشفت
ولی چون عاجز آمد دست بر هم	حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف را نوبت دوم

در سلسلهٔ عشق او جنبیدن پدر او و به رابطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق / بکار عاشقی کامل کند عشق

درو رخشنده برقی بر فروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه سلامت / شود کاهی بر کوه ملامت

چنان جانش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا همچو مه میکاست سالی / پس از سالی که بدرش شد هلالی

هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته چون شفق در خون دیده

همیگفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را بزردی

فگندی چون کمانم پشت قامت / نشانم کردی از تیر ملامت

بدست هجر سرگشتهٔ وادی غمانم / کند هجرش کشی چنبری دامنم

نهاده در دلم از مهر تابی / بخیلی میکنی با من بخوابی

به بیداری نگردد همنشینم / نیابی هم که در خواب شبی بینم

نشان بخت بیدار است آن خواب / که در وی آن نگار ماه جهانتاب

اگر در چشم من در خفتن آرام / ز بخت خفتهٔ خویشش بهم ام

بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یار هم در خواب دیدار

همیگفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب

که ناگه زین خیالش غم ربا بود / نبود آن خواب بل بیهوشی بود

منورش تن نیاسوده به بستر / در آمد از دری جانانش از در

خواب دیدن زلیخا بار دوم

همان صورت که اول دید در خواب / درآمد با رخ روشن‌تر از ماه

نظر چون بر رخ زیبایش افگند / ز جا برجست و سر در پایش افگند

زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بدان صانع که از نورت آفریدست / ز مهر آراسته و در آفریدست

ترا سر خیل خوبان سروری داد / به لطف او آب حیوان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت

ز روی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوان موی او کمندی / که یک موی از آن بهر [illegible] بندی

تنت را ساخت چون صبح میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر حال من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکر ریز بگشای

بگو با این جمال دلستانی / که در اصل از کدامی خاندانی

درخشان گوهر از کان کدامست / گرامی شاهی ایوان کدامست

بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار / ز بی جفتی رضای من نگهدار

مکش دندان سپید گوهرت را / مسا ز الماس دیده گوهرت را

ترا از سر اگر پوشیده فرصت / نپنداری که زان کارم فراغت

مرا هم دل به دامت هست پابند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند

زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید این نکته‌دانی

خواب دیدن زلیخا بار دوم

گرفت از نو پری دیوانه‌ای را ⁂ فتاد آتش بجان پروانه‌ای را
سحر مستانه از خواب برخاست ⁂ جگر پرسوز و دل پرتاب برخاست
بدل اندوه او افزوده شد بیش ⁂ نگه بودن ز حد و شان اندوه بیش
یکی صد گشت سودایی که بودش ⁂ ز صد بگذشت غمهایی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست ⁂ ز بند پند و قید مصلحت رست
ز تیغ غنچه چو غنچه جیب جان چاک ⁂ چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند ⁂ گهی بر یاد زلفش موی میکند
پرستاران بهر سویش نشستند ⁂ نگه را چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر ⁂ برون جستی ز حلقه رست چون تیر
وگر نگشتیش آن حلقه دامان ⁂ سوی برزن شدی سرش حیران
وگر بندش نکردی غنچه کردار ⁂ چو گل بی‌پرده کردی روی بازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه ⁂ دو واجب شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش بهر راهی دویدند ⁂ به از زنجیر تدبیرش ندیدند
بفرمودند زنجیری باریک از زر ⁂ که باشد مهره دارا لعل و گوهر
ببستندش بسیمین ساق آن مار گهرسنج ⁂ در آن حلقه زدن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری ⁂ بود بر گنج زانا چار ماری
چو زرین مار بر پیراهنش خفت ⁂ ز دیده مهره‌ها بارید و میگفت
مرا پای دل اندر عشق بندست ⁂ همان بندم ز زنجیر بلا بست
سبکدستی چرخ عمر فرسای ⁂ بدین بندم چرا سازد گران پای

هر آن نیرو و قوت باقی نماندست | به هیچ آمد شدن راهی نماندست
بدین بند گران پا بستنم چیست | بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفتست پای سرو در گل | ره جنبش بر او گشتست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب | که زنجیرش نهد بر پای از آب
ببایی دلبری زنجیر باید | که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در زلف چندان درنگش | که بینم سیر روی لاله رنگش
زمین چون برق خشان بگذرد زود | برآرد از دل چو آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم | بدین زنجیر زلف پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم | کز او روشن شود روز سیاهم
چنین گه گه نگار نازپرورد | که گه بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان نشیند کوه دردم | بساط شادمانی درنوردم
پسندم کی بود خاطر نشان بار | ببینم ساقش از بند آزار
سر آمد تیغ هوشش بر سر سنگ | که در دامان او خارش زد چنگ
ازین افسانه‌های عاشقانه | یکی افتاد که بر نشانه
فتاد از زخم آن بر سینه‌اش چاک | چو صید زخمناک افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز | دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانه خویش | ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه گه در خنده بنشست | گهی می‌خفت و گاهی باز بنشست
همیشه هر دم از حالی بحالی | بدینسان بود حالش تا بسالی

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و نام و مقام وی پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

بیا ای عشق ای افسونگر نیرنگ — که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی — گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پریرویان نهی بند — بزنجیر جنون افتد خردمند

اگر زان بند یکسر برگشائی — چراغ عقل یابد روشنائی

زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش — بغم همراه و با محنت هم آغوش

ز جام درد دُرد آشامی کرد — ز نیرنگ عشق بی آرامی کرد

کشید از مقنعه موی معنبر — فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت سر را باز خم کرد — زمین را رشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی — چو بس کرد ساز خویش باقی

شد از خونین دل و غمدیده پرداز — بیا پیش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم — پریشان کرده تو روزگارم

تنم را دادی و غمخواری نکردی — دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا سازمش ورد — ندانم جای تو تا گیرمش گرد

بکار خویش ماندم سخت خرسند — کنون در بندم از تو چون پیوند

چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون — فتادم چون گل از پرده بیرون

مشاهم کرد چشمت گر عزیزم — به آخر هم ترا کمتر کنیزم

خواب دیدن زلیخا بار سوم

خواب دیدن زلیخا بار سیوم

چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس بجز آن گشته چون من / میان خلق سر گشته چون من

دل مادر ز بد پیوند شد تنگ / پدر را آید از فرزند هم ننگ

پرستاران همه بر وی گرویدند / به تنهائیم عشق همدم شوند

ز روی آتش هجران چو من نیز / نسوزد هیچکس بر بینیان

بآن مقصود جان و دل خطابش / به بیداری بود تا بر بود خوابش

چه چشمش مست شد از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکل خوبتر از هر چه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

بزاری دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در حسنت شفقت بیش / قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کاین چنین پاکت آفرید / ز خوبان دو عالم برگزیدت

بگو اندوه مرا کوتاهیی ده / بنام و شهر خویش آگاهیی ده

بگفتا گر بدین کارت تمام است / عزیز مصرم و مصرم مقام است

بعز از خاصگان شاه مصرم / عزیزی داده عز و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گوئی مرده صد ساله جان یافت

رسید باز از آن گفتار چون هوش / بجوش آمد بدل مهر جانانش عشق

از آن خوابی که دید آشفته بیدار / اگر چه بود آشفته زین تا بهشیار

خبر زان مژده در دل جوش آورد / ولیکن با تحمل هوش آورد

اگه زان راز سر به هوا آوازه / گرای باطن بر آن اندوه بسیار

بشیرا فرخنده دولت رسانید | دلش از آتش محنت رهانید
که آن عقل و دانش سوی من باز | روان شد زاب فتنه جوی من باز
بیا بردار ازین بند زر و سیم | که نبود از چنین بند منم بیم
چو پیر آن سیم را در دست بگذاشت | بدست خویش بند از سیم برداشت
پدر را چون رسید این مژده گوش | باستقبال آن رفتش سر هوش
بسیم عاشق اول شکر بود کرد | وزان پس روی سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را | رها داد از بند غم آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند | بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز | بزرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان بهر سو جمع گشتند | همه پروانه آن شمع گشتند
بهر آن جوی در مجلس نشستی | چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر هیچ حکایت باز کردی | ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز | شدی از ذکر مصر از شکر ریز
حدیث مصریان کردی سرانجام | که تا بردی عزیز مصر را نام
چو اینش گر گرفتی زبان جای | در افتادی بسان سایه در پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی | نوای ناله بر گردون رساندی
همه روز و شب این بودی کارش | سخن از یار راندی و دیارش
بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش | وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن ایشان

زلیخا گرچه بود آشفته حالش / جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کش شنیدی
سران ملک را سودای او بود / به بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقتی آمدی از شهریاری / به امید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست / به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چه شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند / به درگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک شام در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تخته کشورستانی ست / ز شاهی خواستگاری نشانی
بهر جا رو نهد آن خسرو خور / بود آن تختگاهش تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش / بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در روم آرام / دعای او کنند از صبح تا شام
اگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام او شود از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی / همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را چو زین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل / ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن باد صبا بار / که آرد نافه از صحرای تاتار

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

در این اندیشه بود او کش پدر خواند / پدر وارش به پیش دیده بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خط آزادی دل
به دار الملک خوبی شهریاران / به تخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند / به سینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما به امید قبولی / رسید اینک ز هر ملکی رسولی
بگو میل دلستان هر سو کیست / ببینم تا که می افتد قبولت
به هر کشور که افتد دولت میل / ترا سازم عروس شاه آن خیل
پدر میگفت او خاموش می بود / به بوی آشنائی گوش می بود
خوش آن گوشی سخن کردن زجائی / بامید حدیث آشنائی
نشان آن قصه های دیگر آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
چنین کز دیده مروارید می سفت / ز دیده اشک میبارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نزاده / وگر می زاد کس شیرم نداده
ندانم بر چه طالع زاده ام من / بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر چه خیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو بر سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری / چو خویشم غرق خون از من چه زاری
اگر هم نبری بسوی دوست پرواز / ازو باری چنین دورم مینداز

گر از من مرگ خواهی ردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
ز بیم کوه کاهی چند باشد / به پیچ عشق گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریشست / اگر رحمی کنی بر جای خویشست
اگر من شاد و گر غمگین ترا چه / وگر من تلخ و گر شیرین ترا چه
وگر شد خرمن عمرم بباد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو یک جو
کیم من از وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان درون آمد ز بیتاب / درون چون غنچه پر از خون لبالب
سرشک از دیده نمناک میریخت / ز دست غصه بر سر خاک میبیخت
پدر چون دید شوق بیقرارش / ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد و لب پر عذر خواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند
بجوشش بر دهانش پیش پستان / کرا باشد بدست شیر پستان
زبان مهر را زین بیش مشکل نیست / که گوید دست پیشین را بدل نیست
رسولان زان تمنا در گذشتند / ز پیش شاه دیگر گونه باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد بسوی عزیز برای خواستگاری زلیخا

زلیخا داشت از دوری جگر داغ — ز نومیدی فروزان داغ بر داغ
بود هر روز را روز سپیدی — بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون شهرش خسته‌جان دید — علاج خسته جانش زان میان دید
که دانا مردی براه مصر پوید — علاجش از عزیز مصر جوید
فرستد زوی پیامی چند با او — زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد — ز دانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفه‌ها صد گونه چیزش — برفتن سوی آن مصر عزیزش
پیامش داد کای گاهی و ور زمانه — ترا امید بوسید خاک آستانه
سپهر روزا از نوازش‌های گردون — عزیزی بر عزیزی بادت افزون
ترا در برج عصمت آفتابیست — که مه از رشک او افتاده تابست
ز اوج ماه برتر پایهٔ او — ندیده دیدهٔ خورشید سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر — ز اختر در شرف پرتوفکن تر
کشیده پیش رخ پرده اداره — که تا بینندش چشم ستاره
چو آینه کسی کم دیده رویش — بجز شانه کسی نشوده مویش
نباشد غیر زلفش رایشتم — که گاهی افگند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان — نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه ور دست — نسوده بر لبش انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده — که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار — که نرگس خیره چشمست و نظرخوار

نپوشید در فروغ مهر یا ماه / که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمهٔ نوشش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور از او بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان و شیدا / خراب لطف ناگاهان او شید
سرافرازان ز حد روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در غبار سر بسر کس / هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم / شما را آب و خاک شام و هم روم
صبا از مصر چشم او بمیل است / صبا از مصر آرامش دلیل است
همانا خاک او زانجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند
ندانم سوی مصرش چشم بر چیست / هوا انگیز طبعش زان طرف چیست
اگر افتد قبول رای عالی / ز مصر و شاه آن ملکش حوالی
اگر شود به تصدیر خانه خوبی / بود هر خدمتگری را خاکروبی
عزیز مصر را با این نوید / کلاه فخر بر اوج فلک سود
ثنا اصلح کرد گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر گردن افرازم بر افلاک
نشاندن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر سر بر دهد از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شه کردست اظهار / بود واجب اگر تختم شود بار
کنم از فرق پا و دیده نعلین / شوم سویش دوان بالرأس والعین

ولی پادشاه مصر آن کان فرهنگ / چنانم در گرفته خدمتت تنگ
اگر یک ساعت از وی دور گردم / به تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارند / گمان نخوت از من دور دارند
اگر گوید برای حق گزاری / روان سازم به صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی / مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان رشک قند / ز لعل و زر همه مه‌رو کمربند
میان بسته کله گوشه شکسته / به زرین خانه‌های زین نشسته
کنیزان همه در حله نور / چو حوران از قصور آب و گل دور
ز عنبر طره‌ها بر گل گشاده / مقوس طاق‌ها بر مه نهاده
ز گوهر تخوبیر بسته زیور / نشسته جلوه گر در مهد زر
ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان فراست هر که شاید
فرستم تا به صد اعزازش آرند / بدین خلوتسرای نازش آرند
چو قاصد این اندیشه شنید / به سجده سر نهاده خاک بوسید
گرامی از تو جید صد عزیزی / ز تو گشته کرم در تازه چیزی
شهان را از خیل و حشم نیست / به پیشش هرچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزان هرچه دارد / نیاید در شمار ای کس شمارد
به بزم خلوتش فرخنده بختان / بود افزون‌تر از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان / بود افزون‌تر از ریگ بیابان

رفتن زلیخا بسوی مصر

مقطع ساخته از صندل و عود
مکلل لولوهای او زبرجد

مرصع ساخته چون چتر جمشید
ز رخشان قبه‌اش چون گوی خورشید

برون او درون او همه زیب
ز بسیار در و آویزه در

فرو هشته بر او از بفت دیبا
برنگ لیلی و شکل زیبا

زلیخا را در آن حجله نشاندند
به صد نازش بسوی مصر راندند

به پشت و پیش آن عماری
روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران سرو و شمشاد و صنوبر
سمن موی و سمن بوی و سمنبر

روان گشته گروهی نوبهاری
برآورده ندا یاری و یاری

به هر منزل که جا شد آن حشم را
خجالت داد بستان ارم را

ز پالان شتر آن تنگ‌ساده
گریبان جلوه‌گر از غنچه تا

نگشته سرکشیده از اعنه را
شکال خویشتن کرده قلاده

کشیده هر غلام از غمزه تیری
گشاده رخنه در جان اسیری

ز یک سو دلبری و عشوه سازی
ز دیگر سو نیاز و عشقبازی

هزاران عاشق و معشوق در کار
به هر جا صد متاع و صد خریدار

بدین سان منزلی می‌بریدند
بسوی مصر محمل می‌کشیدند

زلیخا شاد و دل از بخت خوشنود
که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد رسیدن
غم هجران بسر خواهد رسیدن

از آن غافل که آن شب بس دراز است
از آن تا صبح چندین سال باز است

بروز روشنش شبهای تاریک
همی ماند تا شد مصر نزدیک

فرستادند زانجا قاصدی پیش | که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر چون باد پیشتر راه | عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سر اینک دولت تیز | گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه بشنید | جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر | برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند | همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق | شده در زیور زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران | همه گلچهرگان و گلعذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین | چو رسته سنبل تر از خاک زرین
کنیزان همه هر هفت کرده | همه هیچ در پس هفت پرده
شکرلب مطربان نکته پرداز | بهم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده | نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عود را تاب | طرب را ساخته از تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده | بجان از وی امید وصل داده
رباب از تار غم جان را امان ده | برآورده کمانچه نعرهٔ زه
در افگنده دف این آوازه در دست | کز و در دست کوبان بود

بدین آیین بسی ره بر نهادند / بره داد نشاط و عیش دادند

چو مه چون یکمه و منزل ده بریدند / بآن خورشید مهرویان رسیدند

زمینی یافتند از تیرگی دور / زده در روی هر ایوان قبهٔ نور

تو گویی ابر چرخ بی کناره / بسان ژاله باریدی ستاره

کشیده در میانه بارگاهی / ز خوبان صف زده هر سو سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه / بسوی بارگه شد خوش روانه

مقیمان حرم پیشش دویدند / باقبال همین کوشش رسیدند

بسی پاکست اسلام و مرحبا گفت / چو گل بر روی شان از خنده بشکفت

تفحص کرد ز ایشان حال آن راه / ز راحت یا ز محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش / که پیش چشم خود بنهید پیشش

چه از شیرین لبان شکر خندان / چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسپان بی زین زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از مشک و ز عنبر تنگ تنگه / چه از نادر گهرهای نسفته

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ / ز شربتهای نوشین تنگ بر تنگ

هدیها روی صحرا را بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست

بفرمودا عزم ره را ساز کردند / وزان پس سوی شهر آهنگ کردند

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد برداشتن او از آنکه نیست کسی که من او را بخواب دیده بودم و سالها محنت کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست
پی آزار مردم حیله سازیست

بامیدی نهد بر بیدلی بند
ببرد از غنچهٔ امیدش پیوند

نماید میوهٔ کامیش از دور
کند خاطر بناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افگند سایه
دران خیمه زلیخا بود و دایه

عنان برده از کف شوق دیدار
بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینیم
کزین پس صبر ازو دشوار بینیم

نباشد شوق را آزاری ازان بیش
که همسایه شود یار وفاکیش

چه گیرد آب بر لب تشنه جانی
بسوزد گر نه تر سازد زبانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید
بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شگافی زد بصد افسون و نیرنگ
دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد ازان خیمه نگاهی
بر آورد از دل غمدیده آهی

که واویلا عجب کاریم افتاد
بسر نابرده دیواریم افتاد

نه آنست اینکه من در خواب دیدم
بجست و جویش این محنت کشیدم

نه آنست اینکه عقل و هوش من برد
عنان دل به بیهوشیم بسپرد

نه آنست اینکه گفت از خویش رازم
ز بیهوشی بهوش آورد بازم

دریغا بخت سستم سختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد

فشاندم تخم نخل خرما خار بر داد
فشاندم تخم مهر آزار بر داد

براهی گنج بردم رنج بسیار
فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن
سنان خار زد چنگم بدامن

[illegible]

منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سو پی شتابان

زبانم از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهانم از دور آبم
فتان خیزان بسوی او شتابم

بجای آب یابم در مغاکی
ز تاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن اجله گم کرده در کوه
نه بی زادی بزیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم
نه پای سیر فی راهی درنگم

ز ناگه چشم خون آغشته من
نشانی بیند از گم گشته من

گشایم گام سوی او دلیری
بود از بخت دزدیده شیری

منم آن تاجر کشتی شکسته
برهنه بر سر لوحی نشسته

رباید گه زمانم از جای موجم
برد گه در حضیض گه به اوجم

که ناگه زورقی آید پدیدار
شوم خرم کزو آسان شود کار

چو نزدیک من آید بی درنگی
بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم مبتلی نیست
میان بیدلان بیحاصلی نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر
ازانم سنگ بر دل بست دلبر

خدا را ای فلک من بی نشانی
بریدی من دهی از مهر نشانی

اگر نهی بکف دامان یارم
گرفتاری دگر دیگر ندارم

به رسوائی مدر پیراهنم را
بدست کس میالا دامنم را

به مقصودم اگر دربسته ام
که دارم تا به کنج خود نشسته

مسوز از غم من بیدل یارا
به کنج من نشسته باد یارا

به پیکان تا به بیرون آری از دشت	ز نوک هر مژه خونابه‌ای داشت
همی نالید از جان و دل چاک	همی مالید رو از درد بر خاک
درآمد صبح بخشایش پرداز	سروش غیب ناگه دادش آواز
که ای بیچاره رو از خاک بردار	کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست	ولی مقصود بی او حاصلت نیست
از او خواهی جمال دوست دیدن	وز او خواهی به مقصودت رسیدن
مباش از صحبت او هیچ بیمت	کز او ماند سلامت قفل عصمت
کلیدش ابو و دندانه از موم	بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس	ز نرم آهن نیاید کار الماس
چو از خار تیزش اوند سوزن	چسان گردد بخار انجیه افگن
چو باشد آستینش دست خالی	نیاید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود	به شکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست	چو غنچه خوردن غم زان میان بست
ز غمخوردن همی بی غم نمی‌زد	ز غم میسوخت اما دم نمی‌زد
برو می‌بود چشم انتظارش	که کی این عقده بگشاید ز کارش

درآمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب	ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیز محفل بر شکستند
بهر راهی شب محمل ببستند

شد از رخشانی آن زرفشان کوس
برنگ پر طوطی دم طاوس

عزیز آمد برسم شهریاری
نشاندند از خیمه مه را در عماری

سپه را از یمین و پیش و چپ و راست
بآیینی که می بایست آراست

ز چتر زرنگار نیکبختان
بپا شد سایهٔ زرین درختان

مرصع زین بپای هر درختی
شده مسند برای نیکبختی

درخت و سایه و مسند روانه
نشسته نیکبختان در میانه

طرب سازان نواها ساز کرده
شتربانان حدی آغاز کرده

شد از بانگ حدی غلغل بلحن
فلکها را طبق پر وشت از صحن

زبس قطار گسترده شتر بود
در و دشت از هلال بدر پر بود

گهی کنده بسم از سنگ کوهی
هلال از زخم ناخن بدر روئی

گهی طالع شده فرخنده بدری
هلال از وی شده ناچیز قدری

زمین از گرده پیش اسپ از سم خویش
کف پای شتر مرهم بر آن ریش

پی مست آهوان چین نشیمن
سهیل با دبایان از یمن

پی آسودگان بر هودج ناز
نفیر سایبان پر پرواز

کنیزان زلیخا خرم و خوش
که رست از دیو هجران آن پریوش

عزیز و اهل وی هم شادمانه
که شد زینسان پری بانوی خانه

زلیخا تلخ عمر اندر عماری
رسانده بر فلک فریاد و زاری

گرامی گوهر از زینسان چه داری
چنین بی صبر بیابان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم | که افگندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی | به بیداری هزارم غم فزودی
گر از دیوانگی بندم نهادی | گر از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم | خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی | مرا از جان و جانان دور سازی
مرا بس بود داغ بی‌نصیبی | فزودن کردی بر آن داغ غریبی
چو باشد بیگناهی چاره زینت | معاذالله چه باشد بیگناه آیت
منه در ره دگر دام فریبم | میفگن سنگ بر جام شکیبم
دهی گر مژده کزین پس کامیابی | بدان آرام جان آرام یابی
مرین عده که عاقبت شاد باشم | ولی گر باشد این تخمم چه دانم
زلیخا با فلک این گفتگو داشت | که آن سو پیک شه آمد فرو داشت
برآمد بانگ کوس و نالهٔ پیل | که اینک شاه مصر و ساحل نیل
هزاران تن سوار و یا پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گزاری | بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زر و درم پُر | طبقهای دگر از گوهر و دُر
گهر ریزان بر و صاحب نثاران | چو هر طرف چمن ابر بهاران
زبس گفتی ز زر و گوهر افشان شد | عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهر بر زمین سم | دران ره مرکبان را بر زمین سم
چو گشتی نعل مرکب آتش افگن | ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن

همه شبها کشیده میل بر میل
نثار افشان گذشته از لب نیل

چنین اندیشه شد از دو ماهی
چو گوهر که به صدف هر گوشه ماهی

شد از بذل وی صحرا پر از ماهی
نهنگانش ز یوسف ماهی درم دار

چو زین آرایش شاه آن گذشتند
به دولت سوی ویرانه نشستند

سرایی بلکه در دنیا نداشت
به خوشش با فرشته بهشت

دران ده بلند تختی نهاده
ز مینایی زبرجد تخته زیاده

دران پرده بکار استاده بکار
بی گوهر فشانی زرکب آراد

سیاهی تخت زر در پیش سیانه
که مرداریش تخت زر نشانده

دلی ... داغ دل شکسته
ازان زر بود در آتش نشسته

صد جنت تاج بر فرقش نهاده
میان تخت تاجش جلوه داده

ولیکن بود ازان تاج گرانسنگ
ز ریکه دایم دل تنگ

نشاندندش تبارک گوهر افشاند
دلی بود آن بر مایان اندر

نگوهر بالکه بر دوی نیرپان ری
نخشش در نمایدش کسب

کسی گشته دل چیران تخت
بپای تخت آن آبل تخت

دران میدان گر آبشه سرت
از آن سر بود آنجا تا باج

چو چشم از اشک نو میدی نمی‌دید
نبا باشد به کنجایش نو

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام
و تلهف و تاسف مدت اللیالی والایام

چو دل با دلبری آرام گیرد	ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پر سوی خورشید	چو باشد سوی شمعش چشم امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل	نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو نیلوفر نشانند	تماشای بهشتش کی نمایند
چو خواهد تشنه بادی شربت آب	نیفتد سودمندش شربت ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل	همه اسباب عشرت بود حاصل
غلامی بود پیشش نغز بس بس	نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلرخ گل اندام	پرستارش ولی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب دل آرای	ولی خدمتگری ننشسته از پای
غلامان قصب پوش کمربند	ز شکرهای شیرین چون نی قند
سیه فامان از عنبر سرشته	ز شهوت پاکدامن چون فرشته
خصیان جسم پاکبازی	امینان حرم در کارسازی
ز غلمانان مصری همنشینان	به رعنائی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او	ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صحبت یار	که یکسان باشد اینجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی	درون پرده ای لب پر خنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنودش	ولی دل جای دیگر بود و گشتش
لبش با خلق در گفتار بودی	ولی جانش به یار پیر بوده
از آن با کردن شادی همی غم	نبودش با کسی پیوند محکم

به صورت بود با مردم نشسته / به معنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود

چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی

خیال دوست را از خلوت راز / نشاندی تا سحر در مسند ناز

به زانوی ادب بنشستیش پیش / به عرضش رساندی قصه خویش

زبان چون چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی را ساز کردی

بگفتی کای مقصود جانم / به جز از خویشتن ندهی نشانم

عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی را ز رویت با سرانجام

بنه بر فرقم تاج عزت از عزیزیت / بپرور شان دولت از کنیزیت

به مصر آمد به بوی تو غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم

ندارم تا بکی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ

بیا و رونق باغ دلم باش / به وصالت مرهم داغ دلم باش

به نومیدی کشید از عشق کارم / ز شوق غیب کرد امیدوارم

بدین امید اکنون زنده مانم / ز دامن گرد نومیدی فشانم

به دوری گر مجال بر دلم تافت / یقینم بود کآخر خواهمت یافت

ز شوقت گر نه بیناست چشمم / به سوی شش جهت بنهاده چشمم

خوش آن وقتی که از راهی برآیی / به برج دیده چون ماهی درآیی

چو دیدار از تو نیست گردم / بساط هستی خود در نوردم

شوم مست نشئه پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم

هر او دیگر بجای خود نبینی
چو جان آیی بجان در تن نشینی

توئی از هر دو عالم آرزویم
ترا چون یافتم از خود چه گویم

نهم یکسو خیال ما و من را
ترا با هم چو جویم خویشتن را

سحر کردی بدین گفتار شب را
نبستی زین سخن گویا لبم را

چو باد صبح جستن کرد آغاز
بر آیین دگر کردی سخن ساز

که گفتی گفته ای باد سحر خیز
شمیم مشک در جیب سمن ریز

تماشاگاه سرو و سوسن آرای
ز سنبل جعد تر بر روی گل سای

بشاخ از برگ جنبانی جلاجل
شود رقصان خسته پای در گل

بمعشوقان بری پیغام عاشق
بدین خوش شیوه ای آرام عاشق

بدلداران نوازش نامه آری
کنی غمدیدگان را غمگساری

کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست
ز داغ هجر با تن دیده ریشست

دلم بیمار شد دلداریی کن
غمم بسیار شد غمخواریی کن

بعالم هیچ جا تنگی نباشد
که تا کنجی نگاه و بیگه نباشد

دلم در خود بود ز آهن
چو در بندد از در آن آیی

ببخشا بر من بی راه و روی
بکن از جانب من جستجوی

دیار آور در آن ملک شهریاران
بر آن تختگاه تاجداران

بهر شهری خبر پرس از مه من
بهر شهری نشان جو از شه من

گذر افکن بهر باغ و بهاری
قدم نه بر لب هر جویباری

بود هر طرف جویی زین تک و پوی
بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

آگاه کردن زلیخا در مصر بیوسف

پیام عاشق بمعشوق

به صحرای ختن نه از کرم گام | بصورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او شکالی | بدام آور ز بوی او غزالی
چو گیری راه ختن زین دیار | بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان | بیاد او خرامش بخش بدامان
وگر بینی براهی کاروانی | در و سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن شاه جان را | باین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان آید چو بینم | گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان | بجولانگاه ز آن دشت بیابان
دل پر درد و چشم خونفشان داشت | بیا چهره آن بستان نشست
چو شد خورشید شمع مجلس افروز | زلیخا چون بر شد انجمن سوز
پرستاران به پیشش صف کشیدند | ندیمان با جمالش آرمیدند
بتان صافی دلان پاک سینه | بجا آورده رسم دیرینه
بهر ره شد همه با این جمالش | بپا آیین گذشتی با وصالش
چو در خانه دل از تنگ گشتی | بصحرا گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه زار و ناله | بدشت افراختی خیمه چو لاله
از آن گلگونه چو لاله برافتی | ز داغ دل تنها بار گفتی
گهی چون سنبل سر اوفتادی بپیل | شدی با سبزه گریان سنبل
نهادی سایبان با چشم خویش | زدی دنبال و لق با تم خویش
بسر هر سو نشستان روزگاری | بره میداشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره درآید
چه خورشید طالع شود چون برآید

بیا جامی که همت برگماریم
ز کنعان ماه کنعان را برآریم

زلیخا با دل امیدوار است
نظر بر شاهراه انتظار است

ز حد بگذشت درد انتظارش
دوا بخشی کنم از وصل یارش

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
به امیدی رسد امیدواری

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف علیه السلام و انتظار کشیدن ایشان انتقام وی با تفاق

چنین نامه رس استاد کهن زاد
درین نامه چنین داد سخن داد

که یوسف چون بخوبی سرفراخت
دل یعقوب با مشغوف و ساخت

میان مردمش در دیده بنشست
ز فرزندان همه یک دیده بربست

گرفتی با وی آن سان لطف با پیش
که بردی رشکشان هر دم ز خویش

درختی بود در صحن سرایش
به سبزی و خوشی بهجت فزایش

نشاده در مقام استقامت
فگنده بر زمین ظل کرامت

چو مسکان صوامع سبز پوشی
ز جنبش تیز و جای پر خروشی

پی تسبیح هر برگش زبانی
به نام ایزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ زین فیروزه کاخش
ملایک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند
ازان خرم درخت سدره مانند

بیاندم تازه شاخی بر دمیدی
که با قدش برابر سر کشیدی

چه در راه بلاغت پا نهادی
بپیشش آن عصا [illegible]

بجز یوسف کسی [illegible]
عصا [illegible]

مثال باغ جان [illegible]
[illegible] چوب [illegible] بر آید

[illegible] اشجار آن باغ جنت
[illegible]

دعا کن [illegible] بهشتم
[illegible] از بهشتم

[illegible]
[illegible]

[illegible] جلوه گاه [illegible]
[illegible]

[illegible] اگر
[illegible]

رسید از سدره [illegible]
[illegible]

ز رحمت رشته ایام [illegible]
[illegible] از آن دوران [illegible]

[illegible] گران [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] یوسف ان [illegible]
[illegible]

[illegible] ایشان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز اول طبع [illegible]
ولی آخر [illegible]

خواب دیدن یوسف علیه السلام سجدهٔ آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان آن را و حسد ایشان

خوش آن [illegible]
[illegible] ان [illegible]

دلش بیدار و چشمش رفته در خواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز نا بیننده دیده / ولی بگشوده با بیننده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین / بخنده لعل نوشین کرده شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند / بدل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفتا ای [illegible] شرمنده تو / چه دیدی کشت شکرخنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / درخشنده کواکب یازده را
که یکسر وا تعظیمم بدادند / بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس / مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خبر با اخوان بدانند / به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین غصه کیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / نیاید یکسله زنجیر تدبیر
نهفته کس نگفت یوسف آن فسانه / نهاد آن را با اخوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو لب گذشت / باندک وقت در شهر عیان گشت
حکیمی گفت کان چون جز دو لب جست / کزان سر بگذرانیدن الف بیت
بسا سر کز دو لب افتد به بیرون / درون چه دلا در را کند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار

مرتبه یعنی حق سبحانه و تعالی مرا عصائی از بهشت عطا فرماید تا آن عصا از وقت جوانی تا عهد پیری هر جا که باشم دستگیر من باشد

چو وزر راه بلاغت یافت بابا	پدر بخشش از آن عصای شجر داد
بجز یوسف که از نامید بخشش	عصا لایق نیامد آن ورا بخشش
نهال باغ جان چون دید ناشاد	که با ایشان چو چوب هم برآید
نهفته پنهان از ایشان با پدر گفت	گرامی بابا [illegible]
دعا کن تا کریم کار [illegible] بشتم	[illegible] عصای از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری	[illegible]
درد [illegible] جلوه گاه [illegible]	[illegible] یوسف دعا کرد
چو بر روی [illegible] اثر کرد	[illegible]
رسید از سدره پیک مالک [illegible]	[illegible]
[illegible] شجره [illegible]	[illegible] رنگ
[illegible] گران [illegible]	[illegible]
[illegible] آمد [illegible] الهیست	[illegible]
[illegible] یوسف از [illegible]	[illegible]
[illegible] ایشان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
ز اول [illegible]	[illegible]

خواب دیدن یوسف علیه السلام سجدهٔ آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان از وی و حسد ایشان

خوش آن [illegible]	[illegible]

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز ناپاینده دیده / ولی بگشوده با پاینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چه چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین / بخنده لعل نوشین کرد شیرین

ز شیرین خنده آن لعل شکرخند / بدل یعقوب را شوری درافکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

پدر گفتا که ای شرمنده تو / چه دیدی باعث شکرخنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / درخشنده کواکب یازده را

که بگشیده ز تعظیمم بدادند / بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس / مگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خبر با اخوان بدنهاد / به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین غصه کیت فارغ گذارند

نیارند از حسد این خبر را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / ببادی بگسلد زنجیر تدبیر

نیابت کس گفت یوسف آن فسانه / نهاد آن را با اخوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت / باندک وقت ورد هر زبان گشت

حکیمی گفت کان جز دو لب نیست / کزان سر بگذرانیدن ادب نیست

بسا سر کز دو لب افتد برون / درون را چو لاله در آکند خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چه خوش مرغی ز قید قفس جست / دگر نتوان به بستن پای او بست

چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یا رب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را

شنیدستند که از طفلی چه آید / که طفلی چند طفلی را نشاید

به هر یک چند سر با خود برنجی / پدر زان کو بهر خود افزود رنجی

خورد آن پیر مسکین زان فریبی / شود از صحبت آن ناشکیبی

کند قطع نکوپیوندی ما / برد مهر از پی فرزندی ما

پدر گر هست میشان سر بپاید / نبیند این همه حشمت بسندش

هوس دارد که با از تیرگی پاک / بپیچیم پیش او تسلیم خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم / نیاید چاره جوی این مهم

پدر را با خبر داریم ازو / [illegible]

اگر روز است و صبح اشتباهیم / [illegible] سیاهیم

برادر قوت بازوی پشت است / [illegible]

بجز چاره‌گری از وی چه بیند / [illegible]

بیا تا کار خود را چاره سازیم / [illegible]

چو با پیری [illegible] / دوای این [illegible]

بیا تا چاره سازی در میان است / ز رفتن [illegible]

چو کاری بر مدار شور [illegible] / بباید گفته [illegible]

بقصد چاره سازی [illegible] / [illegible]

مشاورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند	گر از آن مشکل افتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار	که تا در حل آن گردد مددگار
ز یک شمعش نگیرد نور خانه	فروزد شمع دیگر در میانه
نکو هست این سخن بر راست بینان	به صدر راستی بالانشینان
نه در جمع حریفان کج اندیش	که گردد از دو کجرو کجروی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف	برای مشورت شان بی توقف
یکی گفت از حسد کین مار نخت	بخونریزیش باید چاره انگیخت
گر از دستش بخونریزی توان رست	ز دشمن جز بخون جستن نیابی دست
دگر گفتا نهان باید این راز	ز کشته بر نیاید هرگز آواز
یکی گفت این ز بی دینیست راهی	که اندیشیم قتل بیگناهی
اگر اسب جفا رانیم آخر	نه در کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین بقعه بیرون بردن اوست	نه کشتن یا زدن با خون او دست
همان به کافکنیمش از پدر دور	به هایل وادیی مهجور مهجور
بیابانی در او جز دام و دد نی	به جز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب جز اشک امید	نباشد نان به جز قرص خورشید
نه در وی سایه غیر از شب تار	نه در وی بستری جز بستر خار
چو پیچید اندر او آرام گیرد	به مرگ خویشتن بیشک بمیرد

یکی زد تیغ با زنگین بجوشش
ستیهم از تیغ تیز رنگ و فسونش

دگر یک گفت قتل نیست این
چه حاجت قتل ازین بهتر است این

بکید مصر زیر خنجر جان سپردن
به است از کینه با آتش سپردن

صواب آنست کاندر دور و نزدیک
طلب سازیم چاهی تنگ و تاریک

ز صد سر عزت و جاه اندیشش
به بیند خواری اندر آن چاه اندیشش

بدو گفتا شنید کاروانی
بر آساید دران منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد
بجای آب ازان چاهش بر آرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی
کند در بردنش بی تیزگامی

شود پیدا و زین چاه بر بیند
بوی از ناکزندی با رسیده

چو گفت او فتنه چاه بیرون شب
شدند آنان همه چاه مشرب

ز غبغب چاه و با خود بر نگاه
همه با هم پیمان بستند و پیمان

گرفته با پدر در دل نفاقی
بدان ترتیب کردند اتفاقی

وزان پس هر یکی کار خود و نهانی
بخفتند او عهد این کار اوائی

رفتن برادران پیش پدر و در خواست کردن تنها که یوسف علیه السلام را همراه خود جانب صحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانند
به گنج بیخودی بنشستگانند

نه قید طبع و گیسوی نفس گیرند
براه درد و کوی عشق خاک اند

وزیشان هر دل مردم غباری
نه از مهر و صبر ایشان هیچ باری

بنا سازی عالم سازگارند
بهر باری که آید بردبارند

چو شب خسپند بی کین ستیزند | سحر زانسان که می خسپند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان | به ظاهر سینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش | چو گرگان در نهان صورت میش
پدید از پرده اسرار بستند | بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند | ز هر جایی سخن آغاز کردند
بپایان کرده هر نو و کهن را | رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را | هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم | که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نورسیده | ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گرش با ما همراه سازی | بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب | تماشا کند در مرتع و ملعب
گهی با او بصحرا در بریم | گهی بر پشت کوه و بیشه گردیم
گهی از گوسفندی شیر دوشیم | گهی شیرین چو قند آن شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم | بروی لاله زاری ره بسازیم
ربائیم از سر لاله کلاهش | کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا بسان کبک دامان | میان سبزه سازیمش خرامان
بیک جا گله با هم چرانیم | ز بیک سگ گرگ را زهره درانیم
بعیشش دل بدینها شاد گردد | ز اندوه وطن آزاد گردد
بعید گرچه هزار اعجوبه سازی | نخندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان | گریبان زد ز تنها چیدن ایشان
بگفتا بردنش می کی پسندم | کز آن گرگ درنده دردمندم
از آن ترسم که ور غافل نشینید | ز غفلت سوی حالش ننگرید
درین بیشه دشت محنت انگیز | که دندان گرگی بر او دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان ستاند | تنش را پاک جانم را دراند
چو آن افسونگران آن را شنیدند | فسون دیگر از نو در دمیدند
که ما آخر نه نیسان سست آئیم | که در پوستین با گرگ زبانیم
نه گرگ از شیر هر دم خواب یابد | بجنگ ما چه گرگ بیتاب باشد
چو از ایشان که یعقوب این سخن گوش | ز بند انگیختن گردید خاموش
به صحرا بردن یوسف نهادند | بلا را در بیابان چه نهادند

بردن برادران یوسف از پیش پدر و در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز | بچاهی افکند ماهی دل افروز
نوالی در ریاض جان چمیده | نهد در بیشه گرگ درنده
چو یوسف با چنان گرگان چمیدند | فلک گفتا که گرگان بر ره بردند
بچشمان پدر تا می کشیدند | یکایک زو مهر پیش می کشیدند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی | گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا در دامن صحرا نهادند | ز روی دست جفا کاری گشادند
ز دوشش مرحمت باشش فکندند | میان خار و خاشاکش فکندند
برهنه پا قدم بر خار میزد | بگل از خار و خس بسیار میزد

افکندن یوسف در چاه

افگندن یوسف را در چاه

فگنده کفش و بر رخساره میکرد | کف سیمین ز رخساره پاره میکرد
کف پائی که بیمش بود از گل رنگ | ز خون در رخساره‌ها گشت گلرنگ
چو ماندی بیش از آن در سخت پنجه | طپانچه کردی اش رخسار رنجه
به تیغی قطع باد آن دست کوتاه | که سرپنجه نداد با پنجهٔ ماه
چو رفتی پیش کردی خم میلی | قفایش چون رخ بدخواه نیلی
ببسته آن قفا از پشت سیلی | کز بید آن قفا از دستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو | رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را انگشت با شست | جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
بیازاری همی گرد آمن شکستی | به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر کرا در پا فتادی | بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز کردی | نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید ایشان را در آن دشت | ز خون دیده بر گل لاله میکشت
گهی در خون گهی در خاک میخفت | ز آنان بوده دل صد چاک میگفت
کجائی ای پدر آخر کجائی | ز حال من چنین غافل چرائی
بیا بنگر کنیزک زادگان را | ز راه عقل و دین افتادگان را
بیا بنگر مرا در چه حالم | بدست این حسودان پایمالم
عزیز خویش را خود خوار کردی | بدست دشمنان افگار کردی
مرا در چنگ بی مهران فگندی | غزالی در کف گرگان فگندی
کجا با کام و راحت دل چه ارزد | فتاد الطاف تو چون بیگزارند

کنیزک زادگان فرمودند و صحیح آنست که برادران یوسف علیه السلام پیغمبر نبودند چنانکه در ترجمهٔ مشکوة از حضرت شیخ عبدالحق

پهلو بپهلو یعنی بسیار نزدیک

حضرت یعقوب ... یوسف علیه السلام ...

گلی کز روضهٔ جانت دمیده | بر و باران جهانت چکیده
چنان از تشنگی بیتاب مانده | که نی رنگ و نه بو نی آب مانده
نهال تازه ای بوده بهشتی | که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاک | که هر جو بیابی خار و خاشاک
همی کردی تو شربت آنچه بوده | ز خالستهای دوران دود بوده
رسیدش از خطاکت انسان [illegible] | که هر جو بیابی نور از بلا [illegible]
بد اندیشان بوده جانش به تنگ | از و صلح و ازان سنگین دلان جنگ
از و نرمی از ایشان سخت رویی | از و گرمی و ز ایشان سرد خویی
که تا گر سر به جای سر رسیدند | ز رفتن بر لب چاه آرسیدند
تهی چاهی چو گور ظالمان تنگ و تیره | ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی | ز بی قوت [illegible]
درونش چون درون مردم آزار | برای مردم آزاری [illegible]
مدار از نقطهٔ اندوه دورش | برون از طاقت اندیشه عمقش
محیطش پر کدورت [illegible] | هوایش پر عفونت [illegible]
نفس زن گرد او [illegible] | نفس را بر نفس زن راه بسته
چو ایشان دفع آن گلچهره را | پسندیدند آن بی بهره [illegible]
دگر باره ز جفاشان [illegible] | بنوعی ناله و فریاد [illegible]
که گر آن سنگ را اعلام [illegible] | ز سوزش [illegible]
ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد | دل چون سنگ ایشان [illegible]

چه گویم کز جفا ایشان چه کردند | دلم ندهد گواهی آن چه کردند
بران ساعد که گر بر وی رسیدی | حریر خار از آن آزار دیدی
رسن بستند از موی تر خویش | بر او شد هر سر موئی یکی نیش
میانش آنکه بودی موی مانند | بپیچیدن ریسمان وار دید پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او | چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقصد خود بریدند از ملامت | لباسی تا بدامان قیامت
فرو آویختند آنگه بچاهش | در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب | فگندندش چو خورشیدش در آب
برون از آب چه بود سنگی | نشیمن ساخت آنجا بر سر سنگی
چه دولت یافت آخر سنگ آن سنگ | که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل خوشگوار و شکر آگین | شد آن شورابه همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن | چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش | عفونت را برون برد از هوایش
ز هول آن هر گزنده | سوی سوراخ دیگر شد خزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود | که جدش را ز آتش مامنی بود
فرستادش بابراهیم رضوان | از آن مو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود | ز بازوش هم آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را | بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گشت صبح تابناک | پیامت می‌رساند ایزد پاک

افگندن یوسف را در چاه

که روزی این خیانت پیشگان را — گروهی از حسد اندیشگان را

ز تو دل ریش تر پیشت نشانم — بگویی آنچه پیش آمد سراسر

بر ایشان این جفاها را شماری — ز ایشان باز پوشیده بداری

ندانی هیچ ایشان کیانند — بهیچت هیچ ایشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود — ز رنج و محنت اخوان بیاسود

شدش آن سنگ پیشین تختگاهی — نشست آنجا چو بخت پادشاهی

به تسکین دلش جان حزینش — نه بیم از پیش نه رنج از پسینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و برآوردن یوسف مثل ماه

سه نام از مدین برد کاروانی — که از ایشان آب جویان کاروانی

چو دولتی بر کشا ناگه ز دنیا — شه و طالع بجستن دل بیابی

سحر ز آن راه و در چه بود شب تا — ز ره یادش گشت بر چاه بختش

چو جا پرسم ز راه این خبر شد بگیا — بر آید یوسف اگر شد از دنیا

نه بین کاروانی رخت بسته — بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا فتادند — پی آسودگی محمل گشادند

خوش آن گمره که آرد بجایی — که باشد چون یوسف رهنمایی

نگه کردند بر چاه منزلگاه کردند — بقصد آب رو در چاه کردند

بخت آن مه ز ماه آمد مبری — بسوی آب جویان رو نمودی

به تاریکی چاه آن خضر سیما — فرود آمد ز بخت و دلو و پا

به یوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن / افق را باز نورانی شفق کن
زره بینت بتقوی با ظلم افکن / جهان از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز سنگ چاه برجست / چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشیدن آن دلو را مرد توانا / بقدر وزن دلو و آب دانا
بگفت امروز دلو با گرانست / یقین چیزی بجز آب اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا برآمد / ز جانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی / برآمد بس جهان افروز ماهی
در آن صحرا گلی بشگفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیک بختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هر زمان نزدیک بودند / ز حال او تفحص می نمودند
همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند / خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندائی / برون نامد ز چاه الا صدائی
بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فرا چنگ
پس از جهد تمام و جهد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این

[illegible]

بکار و خدمت او بست پیوند | بهر چیزی که بختش کرد خرسند
ز نیکو بندگی فارغ نهادست | فروشیمش اگر چه خانه زادست
چه گیرد بنده چون بندگی پیش | ز نیکویی کند بد بندگی پیش
به آن باشد که بفروشی به هیچش | نداری از بدی تاب و پیچش
و ره مهلا بخر این بی بهی می گوییم | بهر قیمت که باشد می فروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش | به اندک قیمتی زیشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد | بقلب چند مملوک خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند | بقصد مصر در محمل نشستند
ز نیکاران که جنس جان فروشند | چنان جنسی چنین ارزان فروشند
خراج مصر یک دینار ازو بی | متاع جان به یک گفتار ازو بی
ولی این نرخ را یعقوب داند | زلیخا این خبر داری تواند
دهی گنج سعادت تا خرد شاد | ستانند و کشیده دوری چند

رسانیدن مالک یوسف را بحوالی مصر و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال

چو مالک راه بردن از دوست گنجی | فرو شد پا از آن سو در دو گنجی
بمی آمد بروی آن دل آرای | دران هر منزلی شادیش افزای
بپوشید جان همی پیمود و میرفت | دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور | میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز | بعبرانی غلامی گشته دمساز

[illegible]

غلامی نی که رخشان آفتابی … بدار الملک خوبی کامیابی

بر اوج نیکویی تابنده ماهی … بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک … چو او نقشی بصورتخانهٔ خاک

چو شاه مصر این آوازه بشنید … از این غیرت لبی بر خویش پیچید

که خاک مصر بستان جمالست … به از گلهای این بستان محالست

گلی کز روضهٔ فردوس خیزد … ز شرم روی شان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو … باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماه رو را … بیاور خود بدین درگاه او را

عزیز مصر رو در کاروان کرد … نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان بی پا و از خود بیخودش … که بیخود خواست تا آرد سجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت … به پیش روی خویشش سجده نگذاشت

که سر جز پیش ناکس خم مبادت … که بر گردن ز سر منت نهادت

عزیز آنگه زبان شد عذرگستار … کش آمد تا در شاه جهاندار

بگفتا زاده‌ای بیشک ز ارم … ولی از لطف تو امید دارم

که ما را این زمان معذور داری … بآسایش درین منزل گذاری

بود در روز دو سه آسوده گردیم … که از رنج سفر بیخواب و خوردیم

غبار از روی چهره پاک شوییم … بتن پاکیزه سوی شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید … سخن را دستگاهی شد باز گردید

بشاه از حسن یوسف شمه‌ای گفت … به امیدش ساخت جان شاه را جفت

[illegible]

[illegible]

اشارت کرد کز خوبان هزاران	بیارا الملک خوبی شهریاران
همه زرین کلاه نهاده بر سر	همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان شان	ببخشند دشکر ریزی لبانشان
چو گل از گلبن خوبی بچینند	زگلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار	کنندش عرض بر چشم خریدار
گشت ایشان بدین شکل و شمایل	بچهره آرایش صنعت مقابل
شود از جلوه مهر جهانگرد	ازین آتش زبان بازار او سرد

بآب نیل در آمدن یوسف و غبار سفر شستن بموج اعلی شستن

بسیچا مصر روزی مه یوسف خو	چو زد از ساحل نیل خیمه بر سر
بیوسف گفت مالک کای دلارای	تو همچون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شو	ز خاک نیل او دامن برافشان
بیکره مالک آن خورشید تابان	بسوی نیل شد چون ماه تابان
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	آنچه [illegible] شد [illegible] شیرین
[illegible]	پنهان کرده گردون صبح [illegible]
[illegible]	[illegible] آمد لب نیل
[illegible]	[illegible]

[illegible]

بجای نیل مصری بودی چه بودی ‖ ز پا افتاده پیش آن سهی رود
حیران شد که خود را افکند پیش ‖ ببیند نیل غیر چشمه خویش
نبیند چشمه خود چون سر ایش ‖ طفیلی نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل ‖ چو مه در برج آبی کرد منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب ‖ چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان برآمد ‖ بتن آب روان را جان برآمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را ‖ ببازنجیر بست آب روان را
مو را ساخت بهر صید ماهی ‖ معنبر دامی از سر تا بماهی
گهی می ریخت آب از دست بر سر ‖ ز پرچین باد رای مست بر سر
گهی می سود از کف پایش گل ‖ به پنجه شانه می زد شاخ سنبل
چو گرد از روی چه گلنار تن شست ‖ چو سروی از کنار نیل بررست
[illegible] ‖ بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه برو دیبای زرکش ‖ بچندین نقشهای خوش منقش
بسر زین تاج زر افکند بشکست ‖ کمربند مرصع بر میان بست
فرو هشت از مهجت لفظی لاآویز ‖ هوای مصر از آن شد عنبر آمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند ‖ بقصد قصر شه محمل براندند
نهادند آن قصر برین تختگاهی ‖ که شاه آنجا کشیده تخت گاهی
چو پیش خیل خوبان صف کشیدند ‖ پی دیدار یوسف آرمیدند
فرو هشتند هودج [illegible] ‖ جهانی چشم بر هودج گشادند

قضا را بود روز ابر تیره آن روز	نهفته آفتاب عالم افروز
به یوسف گفت مالک کای دلارای	ز برج خانه سوی شقه برآی
دمی خورشیدی عارض بی حجابی	ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف هیچ عذری را نپرداخت	چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کآفتاب است	که طالع گشته از جیب سحاب است
نظر کردند و مهر جهانتاب	ندانستند کز چیست این تاب
هنوز او در حجاب است مستور	ز روی یوسف است این تابش نور
ز حیرت گفتشان اهل نظاره	فغان برشد ز هر سو از کناره
که یارب کیست این فرخنده اختر	که نیکوروست زان شمع منور
بتان مصر در حیرت بماندند	ز رشک عارض خوبش بماندند
بلی مهر آید و مهر آشکارا	ستاره را به پنهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا به درگاه باده و شب از جام سپیدی جمال یوسف دیدن

زلیخا بود از حیرت تهی دل	که تا یوسف آمد به پیش منزل
ولی جانش از این معنی خبر داشت	ز داغ عشق سوی حجره بگذاشت
نمیدانست کاین شوق از کجا خاست	به حیله سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه	ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روزی آنجا بسر برد	وزان محنت بسی دندان بفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش	ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در چشم آن خجسته منظرش افتاد / دگر باره بجا منزلش افتاد
به پشت بارگی هودج نشین شد / به منزلگاه خود خلوت گزین شد
اگر چه روی در منزلگهش بود / نظر با حسرت قصر خوشش بود
چو پیلان از پی انگیخته غوغا / که گشت آخر سخن از مصر پیدا
یکی گفتا که ای فرخنده نامی / بساط عرض کنعانی غلامی
غلامی نی که رخشان آفتابی / بدار الملک معنی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد / ز فریادی کزو بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند / بخلوتخانهٔ خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت آباد / ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین بافغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم / که گردد آفت من هر چه گویم
دران مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا وی نمودست / شکیب از جان شیدا وی ربودست
پی او ترک بابل دادم از بیم / ز دیده غرق خون ناب از بیم
درین کشور به سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم
مرا از خان و مان آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم
همه زآرزوی روی او بود / ز شوق قامت و بجوی او بود
ز کوه افزون بود بار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان که گردد / چراغ شمع شبستان که گردد
کرا این دیده گردد روشن از روی / کرا این خانه گردد گلشن از روی
که یابد از لب جانبخشش او کام / که گیرد در پناه سرو شش آرام
کمند جعد مشکینش که بافد / ز وصل نخل سیمینش که لافد
که بازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا گر وا زوی حال یابی / رسد بستم بدین اقبال یابی
چو پروانه آتش او دید کز چیست / چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار / غم شب صبح روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری / مکن جز صبر پیش امروز کاری
بود کز صبر امیدت بر آید / ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بعرض بیع آمدن یوسف و خریدن زلیخا ویرا بقیمت وچند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنائی / رهائی یابد از داغ جدائی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هرکس دسترس داشت / دران بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت
تنیده ریسمانی چند و می‌گفت

همینم بس که گرچه کم قماشم
که در سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ میزد از چپ و راست
که میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح صباحت
لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پرنور
ز اخلاق کریمش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ
نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار
بیک بدره زر سرخش خریدار

از آن بدره که چون خواهی شمارش
بیابی از درست زر هزارش

خریداران دگر بر خش راندند
بهرگاه صد بدره رساندند

بران افزود و قیمت دیگر
بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بران هم نامی دگر ساخت افزون
بوزنش لعل ناب و دُر مکنون

بدین قانون ترقی می‌نمودند
ز انواع نفایس می‌فزودند

زلیخا گشت ازین معنی خبردار
مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دگر لب بستند
به زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای
بیه بالاک این قیمت بپیمای

بگفتا آنچه من دارم بگنجینه
ز مشک و گوهر و زر در خزینه

بیک نیمه بهایش در نیاید
ادای او تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون
خراج مصر بودی بلکه افزون

خریدن زلیخا یوسف را

[illegible marginal annotations]

بگفتا کاین گره باید به پیمانش | چه دانی که بر جانش نهد فداشیش
عزیز آورد بار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بگفتا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سر افراز [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عزیز آمد [illegible] | بگفت این قصه با شاه او را
چو شاه این نکته [illegible] بشنید | ز زندان [illegible]
اجازت داد تا [illegible] | ز مهر دل بفرزندی گزیدش
[illegible] شاد | زلیخا شد ز بند محنت آزاد
به مژگان گوهر شادی همی سفت | دو چشم خود همی مالید و می گفت
که بیداریست یا رب یا بخواب است | که جان من ز جانان کامیاب است
بشبهای سیه کی بود امیدم | که گردد روز از این بخت سپیدم
شبم را صبح فیروزی برآمد | خروس بخت را روزی برآمد
شدم با نازنین خویش همراز | سزد اکنون که بر گردون کشم ناز
درین محنت سرای غم چو سبزه | پس از پژمردگی خرم چو سبزه
چو بودم ماهیی دور از نم آب | طپان بر ریگ تفسان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت | مرا بر برد از ریگم سلامت

[illegible marginal annotations]

که بودم گمرهی در ظلمت شب | رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق تابنده ماهی | بکوی دولتم بنمود راهی
اگر بودم خفته بر بستر مرگ | خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من | آب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد | زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار | که آورد اینچنین نقدی ببازار
چه سنجم گر حقه گوهر شکستم | چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد | طفیل دوست باشد هرچه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم | بنام ایزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند | که عیسی را دهد خرمهره چیند
اگر خر مهره را پدرود کردم | چو عیسی این چنین شد سود کردم
بشعر فکرت این اسرار می‌بیخت | سرشک از چشم گوهربار میریخت
گهی در روی یوسف لال میبود | ز داغ هجر فال غال میبود
گه از هجر گذشته یاد میکرد | بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان خبر بازغه از نسل عادیان که غائبانه بجمال یوسف عاشق شد و در آن آینه دیدار جمال حقیقت از مجاز بحقیقی رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوهٔ حسن از در گوش | ز جان آرام برباید دل هوش

ندارد هیچش ازین والاله کاری | که گوید قصه زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثری در میانه | کنند عاشق کسان افسانه
بملک مصر زیبا دختری بود | که نسل عادیان را اختری بود
زده درج عقیقش خنده بر دُر | ز شکرخند او مصر از شکر پر
ز لب شیرین که شکرخند او بود | دل شکر اسیر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان | شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر ره داده دهانش با دل تنگ | نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فرو شد | نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ارچند دادی شیشه را دل | نشیب با لب لعلش مقابل
نبید دامن ز لعل می پرستش | که با آن پردلی آرد شکستش
جهانی فتنه بود آن غیرت حور | ز شیرین شاهدان مصر مشهور
سران ملک سودائیش بودند | بتان شهر شیدائیش بودند
ولی هرچند سوده شهر او | بهر کس در نمی آمد سر او
ز عز و مال و استغنای جاهش | نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش شنید | بماه روی او مهرش بجنبید
چه شد گفت و شنید او بیاپی | شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدینسان میلش افتاد از شنیدن | بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب تحفش معلوم خود ساخت | ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه با گنج گوهر | پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفائس هر چه بودش | که دادن در بها لائق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت | بجز آن از خزائن هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر | برآمد هایهوی تازه در مصر
بمصر آمد سرش در راه یوسف | خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف خبر یافت | دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک | چو جان از آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز | ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزان پس بیهشی هشیار گردید | ز خواب غفلتش بیدار گردید
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز | جواهر بست آن گنجینه راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست | بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت | که آمد خوشه چین مه خوشه چینت
که ابرو خامه زن نقش تو پرداخت | کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابروت را | که داد این تاب مشکین گیسوت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد | بدین آیش درین بستان که آورد
بسرو خوب رفتاری که آموخت | بلعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نامه کیست | سر زلف تو حرف خامه کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد | ز خواب نیستی بیداریش داد
که بهر فتح درج قفل یاقوت | که دل را قوت آمد روح را قوت

که کندست در زنخدان چاه سیبت — که ز آب زندگی کرده لبالب
که خال عنبرینت زد به رخسار — نشیمن ساخت زاغی آن گلزار
چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش — نخواهی جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن جهانم من — کز آنسان بست شکلی قالبم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش — جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی — ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالی بود پاک از نقص و عیب — نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آئینه‌ها ساخت — ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیزبینت هر چه نیکوست — چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب — که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله که از اصل دور مانی — چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی — ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی برو در اصل بنگر — وفا جویی بسوی اصل بنگر
ثمر چیزی بگو جان آخرش باشد — که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو داد از ختم این بنیاد ارشید — بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت کز تو زهر نوشیدم — بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت — ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم سر ز تو ناید مرا کام — بجان آمد تنم تا پایت ز هجرم
دلی چون گوهر اسرار سفتی — نشان از منبع انوار گفتی

به تحقیق سخن بشکافتی موی	مرا از مهر خود برتافتی روی
[illegible]	ز ذره ره بخورشیدم نمودی
[illegible]	که با تو عشق ورزیدن مجازست
[illegible]	برافتد ترک سودای مجازم
[illegible]	مرا با جان جانان همرز کردی
[illegible] دل من	حریم وصل کردی منزل من
اگر [illegible] گردد زبانی	ز تو را [illegible] هر یک و اشتیاقی
نیارم [illegible] نهفتن	سزد [illegible] ز احسان تو گفتن
پس آنگه [illegible] رفت	جز این از پایه سودی [illegible] رفت
بنا کرد از پس [illegible] تجمیل	عبادتخانه بر ساحل نیل
ولی از ملک و مال عالم آزاد	بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند	بقوت یک شبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع	قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای بستن زرین عصابه	بسر بربست پشمین پاتابه
تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت	لباس آنچنانه اسا از نمد ساخت
بدست وی ز گوهر داریاره	سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادتخانه ره کرد	ز عالم رو در آن محراب گه کرد
ز گلگون دامنی خاکستر آورد	بجای بستر سنجاب گسترد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش	درآمد گیتی از دردش بنالش

وزان معبد بسر می‌برد تا بود / بطاعت پای می‌افشرد تا بود

چو در طاعتگری عمرش سر آمد / بجان دادن چو مردان پیش آمد

نپنداری که جان را رایگان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد

ولا مردانگی زان زن بیاموز / بماتم شیوهٔ شیون بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم اگر ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی / رهی زاندیشهٔ صورت پرستی

بهر جسم حسن صورت از بد است / جمالی هر زمان گردان بجاست

مزن هر دم قدم بر هر شکالی / بشاخی هر زمان منشین بشاخی

نشیمن برتر از کاخ و کان گیر / فراخی کاخ معنی آشیان گیر

بمعنی یکی صورت هزاران / بجمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شماری / ازان در دیگری کردن حصاری

چو یابی جمع شو هر جا بیاری / بر آن کز خنگ و باشی حصاری

ترغیب کردن زلیخا باتباع یوسف بخدمتگاری دودمان

چو دولت گیر شد ایام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست / بخدمتگاری یوسف میان بست

ز زرکش جامه‌های خود بپیرا / بنقش همچو نقش جست زیبا

بهر شب تا سحر از بهر گرها / بهر صبح آن مرگ از رخشان گهرها

چو روز سال بر یک حد بیست / مهیا کرده با زینبال شست

بهر صبحی که روز نو دمیدی — بنوعی خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق — بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش — بآیین دگر بستی میانش
رخ او آفتاب دلفریبان — نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز — بیک افسر نشد هرگز سر افراز
نه بست آن لب شکر از یک کمر بند — میان خود دگر چون نی قند
چو تاج زر بفرق او نهادی — هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد — باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او — شدی همراز با پیراهن او
تنم هم گفتی ز تو یک تار بادا — وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا — چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ — که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش — گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی — ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسوش خوش شانه کردی — مداوای دل دیوانه کردی
بهم بر بافتی از عنبر خام — شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد و شام و طعمهٔ چاشت — بنعمتخانهٔ خور روز و شب داشت
مهیا کرد خوانهای ملون — بنعمتهای گوناگون مزین
نی حلوایش قند و مغز بادام — گرفتی از لب و دندان او وام

خدمتگاری زلیخا یوسف را

برای میوه‌هایش برگزیده [illegible] | ز سیبستان لبش [illegible]
گهی از سینه‌های مرغ [illegible] | کبابش [illegible]
گهی کردی چو لعل آبدارش | [illegible]
گهی کردی شکر [illegible] از شکرآب | شدی [illegible] چون نبات [illegible]
چو خوردی [illegible] با میل [illegible] | روان [illegible] شیرینش [illegible]
شبانگه چون خیال خواب بودی | ز [illegible] او [illegible] تاب بودی
بیفکندی فراش و [illegible] | نهادی مهد دیبای حریرش
نهالش از گل [illegible] نهالین | گلش از [illegible] بالا و بالین
فسون [illegible] افسانه گفتی | [illegible] افسانه [illegible]
چو گشتی [illegible] | شدی [illegible]
و [illegible] | چه [illegible] آن ماه
گهی با [illegible] گشتی | گهی با [illegible] گشتی
گهی با لاله [illegible] | گهی با [illegible] خریدی
گهی [illegible] چشم [illegible] | گهی [illegible] غبغب
گهی با گیسوش [illegible] | گهی همسر شدی با گلبن ناز
مر او را دیده زان [illegible] باشد | که دیدی با پری همخوابه باشد
بدین افسون [illegible] | رسانیدی شب چو گیسویش به پایان
به روز [illegible] شبان این بود کار | [illegible] کار او [illegible]
[illegible] | [illegible]

بلی عاشق همیشه جان فروشد ۳
بجان در خدمت معشوق کوشد

بمژگان از ره او خار چیند
بچشم از پای او آزار چیند

بچشم جان نشیند خاطر او
بود کافت قبول خاطر او

شرح دادن یوسف قصهٔ محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آن روز داشت از آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه
چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی
زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته
شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکاری بند گشتی
نه از بیرون بکس خرسند گشتی

فرو در آب دل پرخون همی رفت
درون می آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه ۴
که ای مه پاره خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی
زبیداد زمانه اضطرابی

نمیدانم که امروزت چه حالست
که جانت غرق دریای ملالست

چنان جنبش که گرداند نسیمش
که بر یک جا نه بیند کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی
گه آن سو باشدش جنبش گه این سوی

بیک منزل آرامی ندارد
بجز گردندگی کامی ندارد

بگو این بیقراری از که داری
بجو در جیب داغی که داری

بگفتا من نمیدانم امروز
بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم این غم از چیست
ز جانم سر زده این ماتم از چیست

بیان کردن یوسف با زلیخا احوال ...

نهانی در دو آرامم بسر بست — بپیوند دو دامم باهم پیوست
منم خاکی بجو ساکن نهاده — که پیچیده است در وی گرد باده
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست — ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا — شبا روزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز می گفت — غم اندوه پیشین باز می گفت
بتقریب سخن یکشب ناگاه — زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید — بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کان ذنه پیوست — که جانش ز غم جانسوز بوده است
حساب روز و مه چون نیک بر دست — بپیش او یقین شد آنچه بنهاد است
بلی واندر دلی کاگاه باشد — گر از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق — که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشاده راهی — سوی معشوق از آن آهش نگاهی
از آن سو تو احوال جانان — فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار — دل عاشق شود افگار زان خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب — فتد بر جان عاشق زان چه آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش — شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی — بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی به چرخ نیش از پی خون — بوادی رفت مجنون از دست جیحون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز — ز پندار وجود خود بپرهیز

گرت گردی ز تنگی هست از تست
ورت بوئی و رنگی هست از تست

مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش
مصیقل کن رخ آیینهٔ خویش

بود نور جمال شاهد غیب
بتابد چون کلیم اللّه از جیب

شود چشم دلت روشن بدان نور
نماند سر جانان از تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده

خوش آن بیدل که دولت یار گردد
بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش
دهد در خواهش او کاهش خویش

چه خواهد جان جانانی بر لب آرد
ببوسد خاک او را جان سپارد

چه جوید دل کند دل از غم وی
دهد هر دم ز راه دیده بیرون

چه گوید خیز از سر پای سازد
بخدمتگاری او سر فرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه
و گر خواند نه پیچد سر چو نامه

بحکم آنکه امت پروری را
شبانی لایق است پیغمبری را

چو یوسف با هزاران کامرانی
همی زد کوس تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا چون دریافت
بتحصیل تمنایش شتابان یافت

نخستین فرش استادان آن فن
که گردند از برایش یک فلاخن

پس آنچون حریر از زر تافتندش
چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می‌بخت آرزوئی
که گنجاید در او خود را چو موئی

چه بتوان بی سبب با بر او بست
ببوسد گاه گاهش آن سبب دست

وگر سفت این چو من می‌پسندم	که یک مو تار خود بر وی ببندم
مرصع ساخت بهر زیب زیور	چو مژگان خودش از در و گوهر
بدستش گر فتادی لعل چون سنگ	ز بیمقداری افگندیش چون سنگ
ازان پس داد فرمان تا شبانان	رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند تا در بره چند	که باشد هر یکی بی مثل مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده	ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زریان پشمشان چون موی زنگی	ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبها یکسر گرانبار	بره از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی که رفتندی چرانان	تو گویی موج میزد سیل روغن
بروز موج باد از سر فرازی	گرفته سنت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان	چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده	بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبح و شب عقل و جان را	سگ دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی	که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش	نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود	اگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد	ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا جمال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

چو بیند بیدلی دل در نگاری	نگیرد کار او هرگز قراری

اگر بود به ملک نقد وصالش / به نسیه عشق بازد با خیالش
وگر نی لذتش بود از دل چکیده / که افتد کار وی از دل به دیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش / فتد اندیشهٔ بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس / بود انجامش از خود مردن و بس
به راحت کی بود آنکس سزاوار / که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده / بجز خوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جستجویی / نمیدانست خود را آرزویی
چو دیدش از دیدن او بهره‌مندی / ز دیدن جست طبع او بلندی
بدان آورد روی جستجو را / که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او به بوسه کام گیرد / ز سروش با کنار آرام گیرد
به نظاره‌گی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن به گل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می‌جست چاره / ولی میکرد ازان یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می‌بود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی میداشت یوسف زو فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

استغنای یوسف از مواصلت زلیخا

استغنای یوسف از هوای ملامت زلیخا

ز بیم فتنه روی او نمی‌دید / بچشم فتنه سوی او نمی‌دید
نیارد عاشق آن هم پاره چشم / که با یارش نبیند چشم بر چشم
ز عاشق دیده معشوق شکیبد / نباشد چشم با معشوق نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد / نه در کشفش غم آن اندیشه جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / ببانگ فرقتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد / گل عیشش برنگ لاله زرد
بدل ز اندوه بودش بار انبوه / سهی سروش خمیده بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین گوی / جز از پنجه که آسیبی بدان موی
بسوی آینه رخ کم گشادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز لبش گر دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره‌اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز مژگان سیه چشمی نمی‌جست / که اشک گل او سرمه می‌شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوائی کشیده / ز سودای غلام زر خریده
تو شاهی بر سر سرفرازی / چرا با بنده خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجبتر آنکه از شیئی کرداری / بوصل چون توئی سر در نیارد
زنان مصر گردانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت

زبان طعنه را بر من گشایند
چو ماه نو به انگشتم نمایند

همی گفت این ولیکن آن یگانه
نه زایشان در دل او دهشت خانه

کشش از خاطر تو انستی برون کرد
بدین افسانه در دیش فسون کرد

بلی چون پری با جان در آمیخت
نیارد جان از آن پیوند بگسیخت

بود پیوند جان از تن بسی کم
ولی با او بود جاوید محکم

چه خوش گفت آن به داغ عشق پیچید
که بو از مشک و رنگ از گل شود دور

ولی بیرون بود ز امکان عاشق
که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی مشاهده شمع جمال یوسف

زلیخا را چو دایه آنچنان دید
ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشمم بدیدار تو روشن
دلم از عکس رخسار تو روشن

دلت پر رنج و جانت پر بلا چیست
نمی‌دانم ترا اکنون چه حالیست

ترا آرام جان پیوسته در پیش
چه سوزی زین بی‌آرامی خویش

در آن وقتی که از وی دور بودی
اگر بی صبر گشتی معذور بودی

کنون در عین وصل این جوشیدن چیست
بداغ شمع جان فرسودنت چیست

کرا از عاشقان این بخت و داد است
که معشوقش بجز بخت مراد است

همین بس طالع فرخنده تو
که سلطان تو آمد بنده تو

همی لایق به تاج پادشاهی
به فرمان تو شد دیگر چه خواهی

به دیدارش خرم و دلشادی باش
ز غمهای جهان آزاد می‌باش

ز مهر و لالا آن گشتش کام سگیسه | به رفتار خوشش آرامش سگیسه

لبش گه می چشید از جان می پرسید ازو | زلال کامرانی می خورد از وی

زلیخا چون شنید این ماجرا از دایه | شکرکش از دل خون جو اد باه

ز راه دیده خون دل فرو ریخت | به پیش قصه مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر سها نا | که چندان البته کارها

نمیدانی که من در دل چه دارم | از آن جان جهان حاصل چه دارم

بسی گشتم به پیشش دیر ایستاده | وصی بجد منی را داده

ز مهر و دمی نباشد نگاهش | ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بر آن تشنه باید زار بگریست | که بر لب آب و باید تشنه زیست

چو بیند شمع خود را بر فروزد | دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آن نازش بجویم | که پشت پاش به باشد ز رویم

چو بگشایم به روی چشم جهان بین | به پیشانی نماید صورت چین

بدان چین هر نفس از من زوا نیست | که از وی هرچه می آید خطا نیست

زابرویش مرا در دل گرهاست | کز آن کج نیست کارم بسته راست

چنین کز وی گره در کارم افتاد | نظر کردن بروی شوارم افتاد

دهانش کز سخن با من بتنگ است | بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است

ز لعلش درد مرهم آب گردد | بچشمم آب خون ناب گردد

قدش کان نهال آرزویم | ز رحمت کم شود مایل بسویم

چه خواهم کز نهالش سیب چینم | نچیده سیب صد آسیب بینم

بچاه غبغبش چون کام خواهم
بچاه غم کند آرامگاهم

بسیمین ز آستین او که پیوست
ببستان یافته بر ساعدش دست

ز دامانش زنم بر جیب جان چاک
کجا شد بختم پابش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست
کزین حال چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران ضروری
به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد
چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف بطلب مقصود و باز آمدن او

زلیخا با غم و با این رازی
چو دید از دایه رسم دلنوازی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده
بهر کاری هواداریم بوده

مرا یکبار دیگر یاری کن
ز غمخواریم بی غمخواری کن

قدم از تارک من کن بسویش
زبان شو وز من بگویش

کهای سرکش نهال نازپرورد
رخت از لطافت نازپرورد

زبستان جمال و گلشن ناز
نرسته چون قدت سرو سرافراز

زجان و دل گل آبی سرشتند
درو شاخی زباغ سدره کشتند

چو برگ سربلندی داد آن شاخ
سهی سروی توانش خواند گستاخ

عروس سر تا در زادن افتاد
ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد

پدر زندیت آدم چشم روشن
ز گلروییت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست
پری از خوبی تو بهره‌ور نیست

رفتن دایه بیوسف بطلب مقصود زلیخا

پری را گر نبودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه چرخ برین است / به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان بلندی ساخت پایه / فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زینسان در بلایست / فتاده در کمندت مبتلایست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد
به ملک خود سه بارت دید در خواب / وز آن عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودست / گهی چون باد در شبگیر بوده است
کنون هم گشته زین سودا چو مویی / ندارد جز تو در دل آرزویی
تبه گردیده است نقد زندگیش / ترحم کن خوش است آخر ترحم
به لب هستی زلال زندگانی / چه باشد قطره گر بر وی فشانی
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود کز سوز دلش آرام گیرد
به قد هستی نهال میوه آور / چه باشد گر خورد از میوه ات بر
قدم نه تا سر اندازد بپایت / رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی / کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این سخن از دایه بشنود / به پاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانا به هر راز / مشو همچون فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زر خریدم / بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست / دل و جانم وفا پرورده اوست

رفتن دایه پیش یوسف به طلب مقصود زلیخا

اگر عمری کنم نعمت شماری | نیارم کردن او را حق گزاری
سرم بر خط فرمانش نهاده | بخدمتگاریم اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند | که پیچیم ز فرمان خداوند
زبد فرمان نفس معصیت رای | نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام برده است | امین خانهٔ خویشم شمرده است
نیم [illegible] مرغ آب و دانهٔ او | خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را در هر سرشتی | جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار | زنازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سنگ و ز سنگ آدم نزاید | ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرائیل دارم | بدل انائی از جبرئیل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار | بود ز اسحاقم استحقاق این کار
گلی ام رازها در وی نهفته | ز گلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم | که دارد و انده این قوم باهم
زلیخا این هوس دور سپیدار | دل خویشم مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک | امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف از حصول مراد او

چو دایه باز زلیخا این سخن گفت | ز گفت او چو زلف خود بر آشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت | ز بادام سیه عناب بر ریخت

خدایان ساخت سرو سیمتن را / پس سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت / سرم خالی مباد از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست / سر موئی ز خویشم آگهی نیست
خیالت نیست جان اندر تن من / کمندت نیست طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده تست / وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال دل چه گویم خود که خونست / ز چشم خونفشان یک قطره خون
جهان در لجه عشق توام غرق / که زو خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد رگ را گر کشاید / بجای خون همه مهرت برون آید
چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کاین گریه از چیست
مرا چشمی تو خندان چون نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب / چو آتش افکند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم / که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید زو اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته / که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام / بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوست تر داشت / نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند / بخاک مصر مهجورم فکندند
شود دل میدهم خون ریز با من / که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیور است / ز شرکت ملک معشوقیش دور است

نمی خواهد ز انجام و ز آغاز | درین منصب کسی با خود انباز
به رعنائی چو سروی سرفرازد | چو سایه زیر پایش پست سازد
به زیبائی چو ماهی رخ فروزد | ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خور باوج چرخ دوار | بسوی مغربش سازد نگونسار
چو سنبه زا برآید قالب از نور | کند رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم | فروغ تو ز سینه داده فراغم
نمیگویم که در چشمت عزیزم | کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی
نیاید زین کنیز کمتر ز سینه | بجز شوق درون و سوز سینه
نه من از جان فزون بیند از دوست | گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد | بهیچ آفت روان خود نخواهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است | ترا از کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده | زمانی رام شو آرام من ده
بنه یک گام در همراهی من | ببین جاوید و دلخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند | منم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم | بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجو از بنده خویش | بدین لطفم مکن شرمنده خویش
کنیم من تا ترا دمساز گردم | درین خوان با عزیز انباز گردم
نباید پادشه آن بنده را کشت | که زد در یک نمکدان با وی انگشت

عذر کردن یوسف از مراد زلیخا

مرا به گر کنی مشغول کاری
که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتگاریت سر بر نیارم
بسعی و جهد خدمت حق گزارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند
که از شور عنایت شاد گردند

ز شکر خدمتشان خاطر شود شاد
نگردد بنده گر بر خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده اختر
که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جا کی که کاری آیدم پیش
بود آنجا بیا صد کار در پیش

چه خوش باشد که ایشان را گذارم
بهر کاری ترا در پیش دارم

بود پا از برای ره سپردن
نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره پر خار بینی
اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید و گفت
که ای جان و دلت با مهر جفت

چو صبح از صادقی در مهر پویم
مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگزاریست
خلاف آن نه رسم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد
مراد او رضای دوست باشد

رضای خود ببازد در رضایش
نهد روی رضا در خاک پایش

از آن یوسف همی داد این سخن ساز
که تا در خدمت از صحبت بود باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور
بخدمت خواست تا گردد از و دور

خوش آن غنچه که از آتش گریزد
چو نتواند که از آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ همراه ساختن اسباب

چمن پیرای باغ این حکایت
چنین کرد از چمن پیرایان آغاز

عذر کردن یوسف از صحبت مراد زلیخا و التماس کردن او در آن خدمت مشغول باشد

که چون یوسف بلبهای شکرخا | فشاند این تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی وه چه باغی | که زد بر دل ارم را بود داغی

بگردش از گل سوری کشیده | گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ | بتنگ آغوشی هم بی گستاخ

خیابانش را قدم بر دامن سرو | حمائل بسته‌ها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری | بفرقش تاج زر در چترداری

چمن نارنج بن را صحن میدان | بکف نارنج و شاخش گوی چوگان

در آن میدان که خالی بود ز آفت | ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما | گرفته باغ را زو کار بالا

ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی | گرفته خسته جانان توشه از وی

ببستان دایگان پستان انجیر | پی طفلان باغ از شیره پر شیر

بدان هر مرغکی انجیرخواره | دهان برده چو طفل شیرخواره

فروغ خور بجنبش نسیم روزان | ز زرنگاری مشبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه | ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل | دف گل را شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه‌پرداز | درین فیروزه کاخ افکنده آواز

ز باد و سایهٔ بیدش بهر آن | طپیده ماهیان در جویباران

برفته روی باغ از خوب و ناخوب | کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده جوی آبش جدول از سیم

نوشته بر سپیده‌وران مخفی نخواهد بود که چه مایه دور از مذاق و خلاف مقام است ۱۲ مرتضی بیگ سلمه الله تعالی

ازان لوح مجدول خرده دانان ‌‌ ‌ رموز صنع حی پاک خوانان

گل سرخش چو خوبان نازپرورد ‌ ‌ ‌ برنگ عاشقان روی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده ‌ ‌ ‌ گره از طره سنبل گشاده

سمن با لاله و ریحان بهم خوش ‌ ‌ ‌ زمین از سبزه تر پرنیان پوش

بهم بسته دران نزهتگه دور ‌ ‌ ‌ دو حوض از مرمر صافی چو بلور

میان شان چو دیده فرق اندک ‌ ‌ ‌ بعینه هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه دران زخم تراشی ‌ ‌ ‌ نه از زخم تراش آنرا خراشی

نه آنرا بند پیدا و نه پیوند ‌ ‌ ‌ شده بند اندران فکر خردمند

تصور کرده با خود هر که دیده ‌ ‌ ‌ که بی بند است پیوند آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ ‌ ‌ ‌ چو کردی جانب آن روضه آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر ‌ ‌ ‌ یکی از شهد گشتی چاشنی گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد ‌ ‌ ‌ ازان یک شیر نوشیدی ازان شهد

میان آن دو حوض فراخ تختی ‌ ‌ ‌ برای همچو یوسف نیک بختی

بترک صحبتش گفتن رضا داد ‌ ‌ ‌ بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگل مرغ چمن زد داستانی ‌ ‌ ‌ که خوش باغی و نیکو باغبانی

چو باشد باغ و بستان جنت آیین ‌ ‌ ‌ نشاید باغبان جز حور و رضوان

صد از زیبا کنیزان سمن بر ‌ ‌ ‌ همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو ناز قائم ساخت آنجا ‌ ‌ ‌ پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بکفش گاه سر من پایمالت ‌ ‌ ‌ تمتع زین بتان کردم حلالت

اگر من پیش تو بر تو حرامم / وزین معنی بغایت تلخکامم
بسوی هر که خواهی گام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید / وگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جائی طلب دارد بتازید / بجانبازی برای او بیازید
بهر حکمی که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار
همیدون گوئیا چون تاک گیلی / بلوح آرزو نقش نبیلی
که هر کافتد پسند او از آن خیل / بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان نهالش / خورد بر از نهال آرایش
بزیر نخل رعنایش نشیند / رطب چیند ولی دزدیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل بر پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت / بتن راه وثاق خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوشنود اگر هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

عرض کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف

شبانگه کز سواد شعر گلریز | فلک شد نو عروس عشوه انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست | گرفت از شکل مه آئینه در دست
کنیزان جلوه گر در عشوه و ناز | همه دستان نمای جلوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند | فسون دلبری بروی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکر ریز | که کام خود کن از من شکر آمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای | بسان طوطی از من شو شکر خای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت | که از اوصاف تو قاصر عبارت
مقامت سازم چشم جهان بین | بیا بنشین بچشمم مردم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش | که این سرو سهی بادا هم آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسپی | اگر زین سرو ناز آزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند | که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای | مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی بر پشت دست نازنین را | بمالا از دو ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل | بگردن دست من بادت حمایل
یکی گرد میان مو را کمر کرد | ز مو آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست لطفی بر میانم | که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان سرو بالان | ز یوسف وصل را امیدواران
ولی بود او بخوبی تازه باغی | وزان هشت گیاه او را فراغی
ملی بودند یکسر که دو شان | بصورت بت بسیرت بت پرستان

دلی یوسف جز این معنی نخواهست | که گرد در راه شان بندگی راست
بایشان هرچه گفت از راه دین گفت | پی دفع شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای بی‌باک کنیزان | بچشم مردم عالم عزیزان
درین عشرت رهِ خواری سپوید | بجز آیین دینداری مجوئید
ازین عالم برون ما را خدا هست | که ره گم کردگان را رهنما هست
گل ما از نم رحمت سرشت است | ز دانائی دران گل دانه کشت است
که تا زان دانه برخیزد نهالی | درین بستان سرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی | دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدائی را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن | که دادست سر برای سجده دادن
چرا آنا نهد پیش کسی سر | که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشند | ز مهر او دل غمگین خراشند
بود معلوم کز سنگی چه خیزد | بمعبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان را کرد آگاه
بروی ایشان در شناسی او گشادند | سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین | وزان جمله شد زبان شهد شیرین
خوشا شهدی که هر کز وی بکام انگشت | بدست آرد بهر تلخی که گذشت
نگردد کور دیدهٔ سعادت | بجز از زخم انگشت شهادت

وعظ بالفتح پند دادن و آن غافلان اشاره بکنیزان مذکور است

زبان از چشم زخمش آن خردمند — کز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا خفت وقت بامدادان — به یوسف شد راه خرم طبع و شادان
گروهی دید گرد اگرد یوسف — پی تعلیم دین شاگرد یوسف
لبان شکرشان بگشاده زنار — ز تسبیح یافته سر رشته کار
زبان گویا به توحید خداوند — میان با عقد خدمت تازه پیوند
به یوسف گفت کای از فرق تا پای — دل آشوب و لا آرام و دل آرای
برخ سیمای دیگر داری امروز — جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسنت افزود — در از دیگر خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کینت یار بیداد — ز خوبان جهان بالا نشست داد
همانا صحبت این نازنینان — همین خسارگان سیمین بنیان
ترا حسن و جمال دیگر افزود — چه الله کمال دیگر افزود
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد — ز خوبان خوب خوبی پذیرد
لبش زینگونه با آن غنچه لب گفت — ولی هیچ از این گفتار نشگفت
دهان از تکلم تنگ بستش — دو رخسار از حیا گلرنگ شد
سر از شرمندگی بالا نمیکرد — نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن کشیدن — به چشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت — به داغ ناامیدی سینه اش سوخت
به ناکامی وداع جان خود کرد — رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع زلیخا پیش دایه حیله جو فی هوای صحبت یوسف

چو با آن گشته سودای یوسف / ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش به پیش خویش بنشاند

بدو گفت ای توان بخش تن من / چراغ افروز جان روشن من

اگر از جان هم زنم پروردهٔ تست / ور از تن شیر رحمت خوردهٔ تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم / بدین پایه که می‌بینی رسیدم

ز هجران تا بکی رنجور باشم / ازان جان جهان مهجور باشم

چه باشد گر طریق مهربانی / بمنزلگاه مقصودم رسانی

چو زین سان یار بیگانه است با من / چه حاصل زانکه همخانه است با من

ازان معشوق کز عاشق نفورست / بصورت گر چه نزدیکست دورست

چو پیوندی نباشد جان و دل را / چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پریزاد / که ناید با تو از حور و پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند / که برباید دل و دین از خردمند

اگر نقاش چین از آرزویت / کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر بشوقت زنده گردند / ز رغبت بینند و از جان بنده گردند

بکوه ار رخ نمائی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری / درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا آهوان گر بینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن — شکار آن نگار دلستان کن

رخ خوبت نما وانگه سوی خود تاب — بهم زانویش همزانوی خود یاب

برافشان آر این نخل رطب بار — براه لطف آر از لطف رفتار

بتاب از زلف خم خم در کمندی — بپایش نه ز دام وصل بندی

بسیمین گوی خود کن چشم او باز — چو چوگان سوی خود سازش از ناز

ملک خنده شهد فشانی ده — وزان شهدش بخود چسپانی ده

بر او از مشک خال الگسل نه — ز نشوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چه گویم — که از یوسف چه می آید برویم

نسازد دیده هرگز سوی من باز — چسان جلوه گری با وی کنم ساز

اگر مه گردم از دورم نه بیند — وگر خور بر زمین نورم نه بیند

چو شب سر نور دیدگر فرازیم — بچشم تنگ او مشکل در آیم

اگر کردی بسوی من نگاهی — بحال من رسیدی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی — غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبائی اوست — بلای من بی پروائی اوست

اگر آن دل بپروام کردی — کجا زینگونه ناپروام کردی

جوابش داد دیگر بار دایه — که ای خور از جمالت ذره مایه

مرا در خاطر افتادست کاری — کز آن کاری همی گیرد قراری

ولی وقتی میسر گردد این کار — که سیم آری بانشتر زر بخروار

بسازم چون ارم کاخی نگاری — بگویم تا در وصورت کشایی

بهم وضع سوضع از طبع هنرکوش | گشاد شکل قمر با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزبان مردی شنیدند | در آغوش خودش سرجا بدیدند
بجنبد در دلش مهر جمالت | شود از جان طلبگار وصالت
ز هر سو چونکه جنبد مهربانی | برآید کار هر انسان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه | بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بدان بگشاد دست تصرف او را | بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر یوسف و زلیخا بود

چنین گویند معماران این کاخ | که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استاد هنرکیش | بهر انگشت دستش صد هنر بیش
برسم هندسی کارآزمایی | قوانین رصد را رهنمایی
چو از پرگار بودی خاطرش شست | نمودی کار پرگار از دو انگشت
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان | ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو هر خط از طبعش سر زدی خواست | بر آن کاری مسطر شدی راست
بسنجش بی شدی بر طاق اطلس | بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ | ز خشت خام گشتی نرم سر سنگ
ز طراحی چو فکر آغاز کردی | هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهانی بی سر و بن | نمودی جمله در یک پشت ناخن
به نقش آفرینش چون دمی زدی | شدی ز خامه لوح هستی را

اقلیدس
حکیم حاذق

بتصویر آنچه کلکش گشتی — ز شرح او روانی زنده گشتی
بسنگ از صورت مرغی کشیدی — سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم رای زرین دست استاد — زر اندود و سرائی کرد بنیاد
صفاهای همه آرایش چو اقبال — فضای آرایش گنج آمال
همه فرشش ز مرمر همچو ماهش — منور آینش تاج سیاهش
در آن سیم در اینجا هفت تا — چو هفت اورنگ هم تمثیل زمانه
ترتیب هر یک از الوان فرسنگ — صقالت داده مانی فرهنگ
بهفتم خانه همچون سبع هفتم — که هر هفتی در رنگی بود زان کم
مرصع حل ستون زر برافراخت — ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر — غزالی نافه او مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن و در — بدرهای مرصع در تجسر
میان آن درختی سر کشیده — که مثلش چشم نادر بین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق — ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار — ز مرد بال مرغ و لعل منقار
بنام ایزد درخت سبز و خرم — ندیده سرگران باد خندان غم
همه خان او با مردمان رام — بیک جا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت هر جا — مثال یوسف و شکل زلیخا
نشسته چون معشوق و عاشق — ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده — بیکجا آن میان این گشاده

تعمیر خانه با تصویر یوسف و زلیخا

و آن اشارت است بحضرت یوسف علیه السلام و در مصراع ثانی آن اشارت است بوصال یوسف و این که زلیخا را از میان کشادن از ازار بستن کشادن اراده کرده

اگر نظارگی آنجا گذشتی | ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری | درو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب بنی مهری چون پیکر | ز چاک یک گریبان برزده سر
نمودی در نظر هر دو دیوار | چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گلبنی بنشسته با هم | دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز فرشش بود هر جای شگفته | دو گل با هم بهم ناز خفته
در آن خانه نبود القصه یک جای | تهی ز آن دو دلارام دلارای
بهر سو دیده در دیده گشودی | ز راه دل صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا | به یوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید | در و مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند روی جانان | شود زان نقش حرف شوق اعیان
از آن حرف آتش او تازه گردد | اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را سوی آن خانه و التماس وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد | به تزئینش زلیخا دست بگشاد
زمینش آراست از فرش حریرش | جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت | ریاحین عطرش به هم آمیخت
همه بالشتها ساخت آنجا | بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر چیز هر کس | نمی بایست الا یوسف و بس

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانه

بلی بی روی جانان گر بهشت است | بچشم عاشق مشتاق زشت است
بدان شد تا که یوسف را بخواند | بصد عزت و جاهش بنشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد | بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد | بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست | وزان پس وصل او بهر خود خواست
بزیورها نبودش احتیاجی | ولی فزود زان خود را رواجی
بخوبی گل به بستانها سمر شد | ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد | لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت | هلال عید قوس قزح ساخت
بغالیه بشست موی عنبرین را | گره در یکدگر زد مشک چین را
ز لیث آویخت مشکین گیسوان را | ز عنبر داد پیشی ارغوان را
بکحل ساخت چشم از سرمه ناز | سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال | بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در دل فکندست | بران آتش دل و جانم سپندست
بطرف طلعتش از نیل چون سیل | که شد مهر جمال آباد زان نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ آن ماه | که سیلی بود بهر چشم بدخواه
نگه مشاطه دید آن نرگس مست | فتاد آنجاش میل سرمه از دست
بدانسان داد سیمین پنجه را رنگ | کز آن بستان لبی آرد فرا چنگ
بکف نقشی زد و را خرده کاری | کز آن نقشی بکف آرد نگاری

بفندق گونهٔ عناب تر داد — بجانان اشک عنابی خبر داد

بصنعت کرده بلال مه فقارا — ز جلباب شفق کرده آشکارا

که تا از طارم دولت بلالی — نشان بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشوارش — قران افگند مه را در ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش — بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه ور بر — لباس نو بنو پوشیده در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را — ز گل پر ساخت دامان سمن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد — سمن و جیب گل را آستین کرد

ندیدی دیده گر بودی تامل — بجز آب تنک بر لاله و گل

عجب بی دوران از نقره خام — دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دوش و سینه و ساعد بدید دق — ز زر کرده دو ماهی را مطوق

رخش میداد با ساعد گواهی — که حسنش گیرد از مه تا بماهی

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست — ز سر گیسوی چینیش بیاراست

بت حسنش با هزاران نازنینی — بجولان آمد از دیبای چینی

نهاد از لعل سیراب و زر خشک — فروزان تاج را بر خرمن مشک

شد از گوهر مرصع جیب دامان — بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان میشدی آئینه در دست — خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل — عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود درون گنج طرب کرد — بقصد او خریداری طلب کرد

خواندن زلیخا یوسف را سوی خانه نو تعمیر

[illegible]

بهجت چو چو یوسف گشت شاد / پرستاران پیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان از در چو ماهی / عطارد چشمی خورشید جاهی

وجودی از خواص آب و گل دور / جبین طلعتش نور علی نور

ازو یک لمعه روشن جهانی / وزین یک حرف سر سود داستانی

زلیخا را چو دیده بر وی افتاد / ز شوقش شعله‌گون در پی افتاد

که ای قش دسته‌گاه پاکیزه سیرت / چراغ دیده اهل بصیرت

بنام ایزد چه نیکو بنده‌ای تو / بهر احسان و لطف ارزنده‌ای تو

بطوق منت گردن فرازم / به نیکو بندگیهای تو نازم

بیا تا حق شناسی باشم امروز / زبانی در سپاست باشم امروز

که بر قانون احسانت کنم ساز / که تا باشد جهان گویند ازان باز

به نیرنگ و فسون گنج جواهر / باول خانه زان هفتش درون و

ز زرین در چو داد اندر گذارش / بقفل آهنین کرد استوارش

چو شد و بسته از لب پاسخ گشاد / ز دل راز درون خود برون داد

نخست گفت کای مقصود جانم / که جان جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی / بغمهای خودم همخانه کردی

نظر بگشاده در نظاره تو / بدین شوریده‌ام آواره تو

ندیدم چاره آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن روی تو شادم / ز بیزاری تو بس نامرادم

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانه نو تعمیر

ز بیرونی گذر روی بمن کن | ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سرفگنده | که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان | بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم | پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبهٔ خشک | تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش برآید | چسان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا آن نفس چون باد نشمرد | سخن گویان بدیگر خانه اش برد
بر او قفل دگر محکم فرو بست | دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا نعره برداشت | نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند | بپایت میکشم سر سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت | متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیست که دربانم تو باشی | رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی | بهر راهی خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمانبری نیست | بعصیان بستن عقد عبودیست
بران کاری که نپسندد خداوند | بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسائی مباد | بدان دستم توانائی مباد
دران خانه سخن کوتاه کردند | بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد | دگر سیلاب آتش از سینه سر زد
بدین دستور ز افسون و فسانه | همی بردش روان خانه بخانه

به هر جا قصهٔ دیگر همی خواند ٭ به هر جا نکتهٔ دیگر همی راند
به شش خانه نشد کارش میسر ٭ نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر
به هفتم خانه کرد او راه چون جست ٭ گشاد کار خود از هفتمین جست
بلی نبود درین ره نا امیدی ٭ سیاهی را بود روزی سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید ٭ به نومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه ٭ از آن در سوی مقصد آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را به خانهٔ هفتم و مقصود خود از وی خواستن

سخن پرداز این کاشانهٔ راز ٭ چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت به هفتم خانه افتاد ٭ زلیخا را ز جان برخاست فریاد
گرامی یوسفش در هفتمین در ٭ ز رحمت پا درین فردوس خرم
در آن خرم حرم کردش ٭ به زنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی ٭ ز چشم حاسدان و دشمن خوا
در او از آمد شد بیگانه بسته ٭ امید آشنایان را شکسته
درو جز عاشق و معشوق کس نه ٭ گزند شحنه آسیب عسس نه
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز ٭ دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده ٭ طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل بسته جانان ٭ نهاده دست خود در روی جانان
به شیرین نکته‌های لب پرش ٭ خرامان برد تا پای سریرش

به بالای سریر افگند خود را | بآئین بدو گفتا سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن | بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببینی | چو ماه از مهر من بی‌خود نشینی
مرا تا کی درین محنت پسندی | که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان رود دل ابیات شکریز | بیوسف شوق دل اظهار کرده
ولی یوسف نظر بر پیش بنهاد | ز بیم فتنه سر در پیش بنهاد
بفرش خانه افگنده بد پیش | مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افگنده بستر | گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت روان صرف نظر کرد | نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را و گر دیوار را دید | بهم خفته دو گلرخسار را دید
سر خود سوی سقف آسمان کرد | بسقف اندر تماشای جهان کرد
فزودش میل ازان سوی زلیخا | نظر یکبار شد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید | که تابید بر وی آن بنده خورشید
بآه و ناله و زاری در آمد | ز چشم و دل بخونباری در آمد
که ای خودکام کام من روا کن | بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی | منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج نایاب | که باشد کشته بیجان تشنه آب
ز داغت سالها در تاب بودم | ز شوقت تیره روز و بیخواب بودم
مرا زین بیش در تب و تاب مگذار | چنینم تیره روز و بیخواب مگذار

بحق آن خدائی بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
باین حسن جهانگیری که دادت / باین خوبی که در عارض نهادت
باین نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را سر بر زمینت
بابروی کمانداری که داری / بشیرین خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت / بسیمین پوش سرو جامه زیبت
بآن موئی که میگوئی میانش / بآن شکر که میخواسی دهانش
بمشکین نقطهات بر برگ گلرنگ / بشیرین خنده ات از غنچه تنگ
بآب دیده من زاشتیاقت / بباد گرمم از سوز فراقت
بحرمانی که زیر کوهم از وی / گرفتار هزار اندوهم از وی
باستغنای عشقت بر وجودم / باستغنات از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو / ببوئی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز لوای نخل تر خرما ز من سیر / مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر و خرما قوت جان ده / ز جان اوّل مرا زین قحط امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد / که نامد با تو کس از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشه معصومیم سنگ

مکن تر ز آب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را

بآن بیچون که بی‌چون با صفت اوست / برونها چون درونها با صفت او

بنیکی جود او گردون حباب است / ز برق لطف او خورشید تاب است

بپاکانی کز ایشان زاده‌ام من / بدین پاکیزگی افتاده‌ام من

از ایشان است روشن گوهر من / وز ایشان تخم نیکی در بر من

که گر امروز دست از من بداری / مرا زین ننگ با خیر بگذاری

بنوعی کامگاری بینی از من / هزاران حق‌گزاری بینی از من

ز لعل بانمکم کام یابی / ز نقد دلکشم آرام یابی

ولیکن بی‌گه تعجیل ... / لب بادیه یکباره خوشتر ...

گر افتد تشنهٔ شبگیر در دام / بپرهیزد ز نا شکیبائی خام

زلیخا گفت کز تشنه جواب است / که اندازد نبرد از خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید پدیدار / که تا وقتی دگر اندازم این کار

ندانم یافت زین مهلت نجاتت / کنم دانی ...

بگفتا مانع من آن دو چیز است / عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز ار تیغ نهادی چون بدارد / بمن صد محنت و خواری رساند

برهنه کرده تیغ انتقام آید / کشد از من لباس زندگانی

زهی خجلت که چون روز حساب است / که افتد بر زناکاران نظرها

جزای آن جفاکیشان نویسند / مرا سر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت زان دشمن میندیش / که چون در ظرف بنشینند هم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد / ز هستی تا قیامت برنخیزد
تو میگویی خدای من رحیم است / همیشه بر گنهکاران کریم است
مرا از گوهر و در صد خزینه است / درین خلوتسرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد بر ایزد عذرخواهت
بگفت آن کس نیم کافتد پسندم / که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی / ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گزاریش / برشوت کی شود آمرزگاریش
بجان او دن چه خود از کس نگیرد / در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه جوان بخت / که هم تاجت تیسر باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه / ز بس کردی بهانه بر بهانه
بهانه کجروی و حیلهسازیست / بهانه نی طریق راستبازیست
معاذالله که راه کج روم من / ز تو این حیله دیگر نشنوم من
بحکمتهایم آرام من ده / اگر خواهی وگرنه کام من ده
بگفتن گفتن آمد روز من سر / نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات / بجنبان جا که فی التأخیر آفات
مرا و خشک نی آتش فتادست / ترا با آتش من خوش فتادست
مرا این دود و آتش کی کند سود / چو در چشمت نگه دود آتشین دود
ازین آتش چو دودم هست تابی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز | تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عجزی عبارت | که بردی از سخن وقتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را | که خواهم کشتن از دست تو خود را
بغشت دستم اندر گردن آویز | وگرنه بر کشم از خنجر تیز
بیاری دست اگر در گردن من | شود خون منت خالی بگردن
کشیم خنجر چو سوسن بر تن خویش | چو گل در خون کشم پیراهن خویش
سهم بر تن ز جان داغ جدائی | ز خجلت گفتنت یابم رهائی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد | بی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پرده خاک | شود پیوند این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر | چو برگ بید سبز از برق خنجر
ولی از آتش غم برق و تاب | بحلق تشنه برد آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جا بجست | چو زرین یاره بگرفتش سر دست
که هین بس شدی بیارام ای زلیخا | هنین بس و باز کش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن | ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی | ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان برد که خواهد کام او داد | بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت | بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از خونین شدن تا انش بشکر کرد | ز ساعد طوق وار ساتش کرد
بپیش آ و کش جان هدف ساخت | ز شوق گوش تن با صدف ساخت

دلی بگشاد یوسف بر بد و زشت
لبی گوهر صدف را مهره بشکست

دلش صحیح است و سُفتن با الماس
ولی شد از حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر ازار خویش دستی
یکی عقده گشادی و دو بستی

فتادش چشم ناگه در میانه
زبرکش پرده در کنج خانه

سؤالش کرد کان پرده چیست
در آن پرده نشسته پردگی کیست

بگفت آنکش که تا من بنده هستم
به رسم بندگانش می‌پرستم

بتی تن از زر و چشمش ز گوهر
درونش طبله پر مشک اذفر

بهر ساعت فتاده پیش او یم
سر طاعت نهاده پیش او هم

درون پرده کردم جا نگاهش
که تا نبود بسوی من نگاهش

زمن آیین سنگ و دینی نپسندید
درین کارم که می‌بینی نبیند

چو یوسف این سخن بشنید و تا با
کزین دینار نقدم نیست گیرا

برآید چشم مردگان شد شرم
وزین نازندگان خاطر آزرم

تو از بینای دانا چون نترسی
ز قیوم توانا چون نترسم

بگفت این و ز میان کار برخاست
وزان خوش خوابگه بیدار برخاست

الف کرد از دو شاخ لام الف دور
رهاند از گاز سیمین شمع کافور

چو گشت اندر دویدن گام تیزش
گشاد از هر دری راه گریزش

بهر در کامدی سنگ در گشائی
پریدی قفل جائی پره جائی

اشارت کردنش گویا بانگشت
کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید این عهد بشکست	بوی در آخرین درگاه پیوست
پی بازآمدن دامن کشیدش	ز سوی پشت پیراهن دریدش
چو رفت از کف آن مرغ رمیده	بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان بحسرت جامه زد چاک	چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت	ز ناشادی خود فریاد برداشت
که واویلا ازین اقبال و بخت	که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت	دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی	که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجائی دید شهبازی نشسته	ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز	که بندد پر و بالش را ز پرواز
زبانی کار در پیکار او کرد	لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره	نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار و رنجور	فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش	نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری	بدستم نیست جز بگسسته تاری

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز

در یافتن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و افشای راز کردن زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه	که چون یوسف برون آمد ز خانه
بر قفل خانه پیش آمد عزیزش	گروهی از خواص خانه نیزش

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

چو در حالش عزیز آشفتگی دید | در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد از حسن ادب باز | تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش بسوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل آن را سزا چیست | که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد | درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پریرو | که کرد این کج نهادی را بر گو
بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز | بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت سرا خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد | بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه | بگلزار گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج | برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند | که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشته از بیداری من | گریزان شد ز خدمتگاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد | بروی سنگینی در بر آورد
شتابان از قفای او دویدم | برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک | چو گل افتاده در پیراهنش چاک

افشای راز کردن زلیخا

کشاده چاک پیراهن دهانی | کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان | کنی یک چند محبوسش بزندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش | نهی در دیگ سازد دردناکش
پسندی بر وی این بیخ گران را | که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را | نه برجا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت | زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهرسنج | پی بیع تو خالی شد دو صد گنج
بفرزندی گزیدم بعد از آنت | ز خشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم | کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند | صفاکیش و وفاکوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت | نکردم رنجه دل در هیچ کارت
ز دستور خرد بود اینکه کردی | عفاک الله چه بد بود اینکه کردی
نمیشاید درین دیر پر آفات | جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان بدی کفران نمودی | بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گزاری رخت بستی | نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید | چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند | گناهی نی بدین خواریم مپسند
زلیخا هرچه میگوید دروغ است | دروغ او چراغ بی فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده | کس از چپ راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد چپ و راست | که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا با دیده دارد و در پیم سر | که گردد کام او از من میسر
گهی از پیش در آید گه بپشتم | بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز برو نگشاده ام چشم | بخوان وصل و ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمست | نهم پای خیانت در حریمست
بدان بنده که چون مولی نبیند | رود بر مسند مولی نشیند
ز غربت داشتم بر سینه داغی | گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد | بر ویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد | بهمراهی دران خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من | سکون عافیت برخاست از من
گریزان سر بسوی در دویدم | بصد در ماندگی آنجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را | درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبوده است | برون زین کار بازاری نبوده است
گرت نبود قبول این بیگناهی | بکن بسم الله اینک سر چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را | بپاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان دیگر | بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش | که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون فتد اندر دعوی بند | گواه بی گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره | دروغ اندیشی سوگند خواره

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

آن بنده که چون مولی ... [illegible]

پس از سوگند آب دیدگان ریخت | که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب کافروزش زن | بجز اشک و غمش نیست روغن
ازان روغن چراغش گر فروزد | بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید | بساط راستی بینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود | زند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخمی هر رگ جان را خراشد | ز نوحش آیت راحت تراشد
شود پیدا کنند محبوس چندان | که گردد آشکارا این سر نهان

بزندان بردن یوسف و گواهی دادن طفل شیرخواره و گشتن عزیز از او

گواهی دادن طفل بپاکی حضرت یوسف

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ | بمحبسگاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف ازان درد | نهان روی دعا بر آسمان کرد
که ای دانای اسرار نهانی | ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز | که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم | منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من | که هست از صدق من پیش تو روشن
نشسته تهمت کش گشایش | چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا | که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت | چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو شسته بر زبان حرفی نرانده | ز طومار بیان حرفی نخوانده

فغان و بکای عزیز آهسته باش ... ز تعجیل عقوبت بر حذر باش

ز اول عقوبت نیست یوسف ... بلطف و مرحمت اولی است یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند ... سخن با او بقانون ادب راند

که ای ناشسته لب از آلایش شیر ... هدایت کرد تلقین حسن تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت ... که انجم پرده عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز ... که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست سنبل چین سر کوی ... که از صد پرده بیرون میدهد بوی

ببین بر تازه گلهای بهاری ... که خندان خوش شدند از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی ... بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره ... که پیراهن چسانش گشته پاره

گر از پیش است پیراهنش چاک ... زلیخا را بود دامن از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی ... همی گوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او ... بود پاک از خیانت دامن او

دروغست آنچه میگوید زلیخا ... نه از راه صدق می پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد ... روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را ... ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید تو بوده است ... بران آزاده این فتنه از تو بوده است

چه کید است این که پیش آوردی آخر ... چه بد بود آنکه با خود کردی آخر

ز راه ننگ ناموس خویش گشتی ... طلبکار غلام خویش گشتی

گواهی دادن طفل بپاکی حضرت یوسف

پسندیدی بخود این ناپسندی / وزان پس تهمت آن بر وی فگندی

ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است

عزیزان را کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار

ز کید زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا

برو زین پس به استغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین

ز گرمی کم کن هنگامهٔ خویش / بشو زین جرم ناخوش نامهٔ خویش

تو ای یوسف زبان زین کار دربند / بهر کس گفتن این را مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر پاکی تو

فهیدم از ره غمازی بار به / که باشد پرده پوش از پرده در به

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوشخویی سمر شد در زمانه

تحمل دلکش است اما چنین نی / همه خوبی خوش است اما چنین نی

چو مرد از زن بخوشخویی کشد بار / ز خوشخویی به بدخویی رسد کار

نگیرد کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در ستر نکویی

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف

زبان طعنه گشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف

نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوایی و کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامتهای عشق اندر کرانه / بود کاهل تنان را تازیانه

چو باشد مرکب پیری گران خیز / شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت این گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر ازان آگاه گشتند / ملامت را باو الگاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند / زبان سرزنش بر وی گشادند
که فارغ شد ز ننگ و نامی / دلش بفریفت عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته / که دست از دین و ایمانش گرفته
عجب گمراهی پیش آمد او را / که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجب کان غلام از وی نفورست / ز دمسازی همه از پیش دورست
نگاهی می کند بالا و گاهی / نه گامی می نهد با او براهی
بهر جا آن رود این آید باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار
زهر چشمی کان بگرید این بخندد / بهر آن در که گشاید این ببندد
بجانا پیش چشم او نکو نیست / از آن در خاطرش را میل ازو نیست
گر آن دلبر نه با ما نشستی / ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی / بجا هم کام ما دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دسترس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ و نیکو شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لیلی وش شیرین کرشمه / که ریزد خون دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواست آن ناراستان را

روان فرمود جشنی ساز کردند
زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی بزمگاه خسروانه
هزارش ناز و نعمت در میانه

ز شربتهای رنگارنگ صافی
چو نور از عکس ظلمتها شکافی

بلورین جامها لبریز کرده
بهار و رد و عطر آمیز کرده

ز زرین خوان منقش مطرح خور
ز سیمین کاسها برجی پر اختر

بطعم و بوی خوش زان کاسه خوان
طعامش قوت جسم و قوت جان

ز دور از خوردنیها هر چه خواهی
ز مرغ آورده حاضر تا بماهی

پی حلواش او ده نیکوان هم
ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ز تخته تخته حلواهای رنگین
بنای قصر حسنش لب و شیرین

برای فرش در صحن می‌فکندند
هزاران خشت زرپالوده قند

دهان تنگان لبهای شکرخا
نداده در دهان لوزینه را جا

چو گشته کامجو لوزینه زانها
بخشخاش نام رفته بر زبانها

نکرده هیچ نادربین تصور
که آب اندرون زانسان پر

ز تازه میوهای تر نایاب
سبد با باغبان پرورده از آب

روان هر سو کنیزان و غلامان
بخدمت همچو طاوسان خرامان

پری رویان مصری جامه بسته
کمرهای زرین خوش بسته

ز هر خوان آنچه بایست خورده
ز هر کار آنچه بایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش ایشان
زلیخا شکر گویان پیش ایشان

نهاد از طرح حیلت ساز و فن
ترنج و گزلکی در دست هر زن

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف

یکی گفت کز لیلی در کار خود تیز | بدیگر گفت ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ صفرای فاقع | پی صفرائیان درمان نافع
پریشان گفت پس آن نازنینان | بزرم نیکوئی بالانشینان
چرا دارید زینسان تلخ کامم | بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده زروی پرنور دارید | بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش | بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفتگوئی | بجز او نیست ما را آرزوئی
بفرما تا برون آید خرامان | کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوئیم | رخش نادیده از عشاق اوئیم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست | پی صفرائیان از روی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید | نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد | که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم | به پیش قد رعنای تو افتیم
بود غمخانه دل تکیه گاهت | بیا تا دیده گرد فرش راهت
بقول دایه یوسف بر نیامد | چو گل زافسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد | دران کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده | تمنای دل محنت رسیده
زخود کردی بحسنت امیدوارم | بنومیدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو | فتادم بر زبان مردم از تو

۵۱ قوله ترنجی فاقع رنگ او ای صفرا بمعنی زرد و فاقع بمعنی بسیار زرد و صفرائیان کسانیکه در مزاج شان [illegible]

گرفتم اینکه در چشم تو خوارم
بنزدیک تو بس بی اعتبارم

بده از خواری و بی اعتباری
ز خاتونان مصرم شرمساری

دل ریشم نمکخوار لب تست
نمک ریزی بر آن کار لب تست

بده رو در وفاداریم نمک را
نگه بیدار حق این نمک را

شنید از انفاس آن افسونگر گرم
دل یوسف به بیرون آمدن نرم

پی تزیین او چون باد برخاست
چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست

فرو آویخت گیسوی سنبر
به پیش حله اش چون عنبر تر

تو پنداری که بود از مشک تاری
کشیده خویش را بر سبزه زاری

میانش را که با مو همسری کرد
ز زرین منطقه زیورگری کرد

ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ
عجب دارم نیامد آن میان تنگ

به سر تاج مرصع از جواهر
ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

به پا نعلین از لعل و گهر تر
به دو لب بسته دوال از رشتهٔ در

ز هر پایی از قصبه حمایل
بهر تارش گره صد جان و صد دل

به دستش داد زرین آفتابه
کنیزی از پیش زرین عصابه

به دیگر طشتش به کف از نقرهٔ خام
بسان سایه او را گام بر گام

بدینسان سرگذشتش چابک و چست
نخست از جان شیرین دست شست

نیامد پیشش از سر گفتن چون بود
گه از برج صدف کانشیم چون بود

ز خلوتخانه آن گنج نهفته
برون آمد چو گلزار شگفته

زنان مصر کان گلزار دیدند
ز گلزارش گل نظاره چیدند

به یک دیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک را در آن دیدار دیدن / تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ استیزد / ز هر بندش برون شنگرف ریزد

یکی نی ساخت از کف صفحهٔ سیم / کشیدش جدول سرخی چو تقویم

به هر جدول روان سیلی پر از خون / ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست / برآمد بانگ از ایشان کاین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشته است / ز بالا آمده قدسی فرشته است

زلیخا گفت هست این آن یگانه / کزو دیدم سر زنشها را نشانه

ملامت کز شما بر جان من بود / همه از عشق این نازک بدن بود

ولی او سر به کارم در نیاورد / امید روزگارم بر نیاورد

مراد جان و تن من خواندم او را / به وصل خویشتن من خواندم او را

اگر ننهد به کامم سر گرایی / ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسد کارش در آن زندان به خواری / گذارد عمر در محنت گذاری

ز زندان توسنیش کم گردد / دلش با رنج خوگر گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد در قفس یک چند آرام

زنان مصر چون وی را بدیدند / لبا گفتها که از تشویش بریدند

طعنه کردن زنان مصر به زلیخا در عشق یوسف

گروهی زان نهان کف بریده | ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند | از آن مجلس نرفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند | ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند | دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز | ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف | فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد چون خمی از می | بقدر خود نصیب هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی | یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش | یکی را لال ماندن در خیالش
نباید جز بدان بی بهره نشود | کزان می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را

چو کالا را بود جوینده بسیار | فزون گردد بران میل خریدار
چو یک عاشق شود مفتون یاری | بود بر عشق عاشق را قراری
ز بند سر آتش سوز افشد و دل | چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال زنان یوسف کشتگان لال | جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن سوی دگر شد | بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید | ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق او معذور شستم | مدارید از ملامت گوشمالم

چو یاران از در یاری در آیند | درین کارم مددگاری نمایند
همه چنگ محبت ساز کردند | نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست | دران اقلیم حکمش را روانست
بدیدارش کرا آهنگ باشد | که بندد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری نیست | جمالش حجت معذوری نیست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد | که رویش را ببیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو | درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید | بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت گرم بادش | وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس رو بسوی یوسف نهادند | سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی | دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفتست | گلی بیخار چون تو کم شکفتست
درین پایه که حسنش صد بهاست | بتو این چار گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش | فرود آ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در دست ای پاک | همیشش گه گهی امن بین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن | اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش حجت رها کن | ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
بحاجت گر ترا حاجتی هست | کنش از حاجت حاجت‌روا دست
بجای آن همه حق خدمت کوش | حقوق خدمتش را فراموش

نیاز او نگر و زحد سر ناز / از آن تیر سم ای سهی سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جلالش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دل / بخواهی دست از کشتن بشو تو
چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد مادر به زیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت به زندان / که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظالمان تیره و تنگ / گریزان زندگان از وی به فرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن بهر مرگ آن زنده را
درو نگشاده دست از صنع استاد / نه راه روشنی نی منفذ باد
درش بسته به قفل ناامیدی / ندیده غره صبحش سفیدی
هوایش ناخوش و سرد و وبائی / زمینش کشت زار هر بلائی
سیاه و تنگ چون قاروره قیر / متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه سر سفره بی آب و نانی / نشسته لیک سیر از زندگانی
موکل سخت روئی چند در وی / هجا و تلخ گوئی چند در وی
در ابرو چین پی آزار مردم / ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرائی / که باشد جای چون تو دلربائی
خدا را بر وجود خود ببخشای / بروی او در مقصود بگشای
قلمسان سر بنه بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطه بیم

وگر باشند ترا زوی ملالی | که چندانش نمی بینی جمالی
چو ندو این شوی مسازبا باشی | نهانی محرم و همراز ما باش
که با هر یک بخوبی نیست نظیریم | سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا | ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم | زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگری شان | پی کام زلیخا یاوری شان
گذشتش زان زده دین و خرد نیز | نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان | بگردانید رو از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات | که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده عصمت نشینان | انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ خلوت هر بی گزندی | حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده ام در کار اینان | مرا زندان به از دیدار اینان
به از صد سال در زندان نشینم | که یکدم طلعت اینان ببینم
نیارم منظر دل را کنم کور | ز دود دلخانه قرب افگنم دور
اگر تو مکر این مکارگان را | ز کوی عقل و دین آوارگان را
که تنگ آید از ایشان جای بر من | نگردانی ز من ای چاره من
چو زندان جست و استشفا ز خداوند | دعای او به زندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه | سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان | ولی فارغ ز محنتهای زندان

آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف بزندان

چو از دستان آن بیهوده دستان
همه از خود پرستی بت پرستان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش
لبی زان بیشتر شد عصمتش بیش

همه چون خفاش آن چشمه رشید گشتند
ز نور قرب او نومید گشتند

زلیخا را باغوا انگیز کردند
بزندان کردن او تیز کردند

بدو گفتند کای مسکین مظلوم
نبوده مستحقی چون تو محروم

چو یوسف گرچه بود جوهر نژادی
نیابی هرگز از وصلش مرادی

شد از پند گویی سخت کشتی
زبان کردیم سوهان از درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او
نباشد غیر از سختی فن او

چو کوره ساز زندان را چو گرم
بود زان کوره گرداندش نرم

چو گردد نرم ز آتش طبع پولاد
از او چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی نرم گر نتواندش کرد
چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زبانان
شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست
در آن ویران مقام گنج او خواست

چو نبود عشق عاشق را کمالی
نه بیند جز مراد خود خیالی

بطفیل خویش خواهد یار خود را
بکام خویش سازد کار خود را

ببوی یک گل از بستان معشوق
زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب
ز دل آن قصه بیرون ریخت یک شب

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

اگر گشتم ز بی صبری بدنام در مصر — شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قولند مرد و زن موافق — که من بر وی بجانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اوام — بخاک و خون طپان نخجیر اوام
بجانم تیر او چندان نشستست — که پیکان بر سر پیکان نشستست
سرم یکسر ز عشقش تهی نیست — بعشق او ز خویشتنم آگهی نیست
در آن فکرم که دفع این گمان را — سوی زندان فرستم این جوان را
بهر کویش بعجز و نامرادی — بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بد اندیش — که انبازی کند با خواجه خویش
ببیند نیش قهر جان خراشش — نهد پای تمنا بر فراشش
چو مردم قهر من با او ببینند — ازان ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشه او را پسندید — ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم — درین معنی بسی اندیشه کردم
نچیدم گوهری به زانکه سفتی — نیامد در دلم به زانکه گفتی
بدستت است اکنون اختیارش — ز راه خویشتن نفشان غبارش
زلیخا ازوی این خصلت چو بشنید — سوی یوسف عنان کینه پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم — بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کردست — سرت را زیر حکمم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای — وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه سر سرکشی تا چند باشی — بر آغوش ناخوشی تا چند باشی

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

همه زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان وز خواری
که هم دهی کامت برآرم / با وج کعبه پایاست برآرم
صد در محنت گشادست / پی زنجیر تو زندان ایستادست
که خرم و خندان نشینی / ازان بهتر که در زندان نشینی
ن بگشاد یوسف در خطابش / بداد آنسان که میدانی جوابش
چو از جواب او برآشفت / بسینگان بی فرهنگ خود گفت
زرین افسرش از سر فکندند / که آهن تشمینه اش در بر فکندند
آهن بند بر پیش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند
سان علیش بر خر نشاندند / بهر کوی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیده / که هر سرکش غلامی شوخ دیده
پیشه سحر مستی پیشیش / نهد پا در فراش خواجه خویش
ود لائق که همچون ناپسندان / بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز بهر سود تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا
که زین وی نکو بدکاری آید / وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته است این بصد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو میکشد از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکو رو و نکو رای
که هر کس در جهان نیکوست ویش / لبی بهتر ز روی دست خویش
بصورت سرگذشت آید سرشتش / بدست از خوی زشتش روی زشتش
چنان کز زشت نیکوئی نیاید / ز نیکو نیز بدخوئی نیاید

بدینسان تا بزندانش ببردند — بعیاران زندانش سپردند
چو آن گل زنده در زندان درآمد — بر تن زندانیان را جان درآمد
دران محنت سرا افتاده جوشی — برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان — همه زنجیریان زنجیرکوبان
بپا شد بند شان قید ارادت — بگردن غل شان طوق سعادت
نشاطی شد بدل اندوه ایشان — کم انگاهی غم چون کوه ایشان
بلی هرجا رسد حور بهشتی — اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا پای گلرخسار گردد — اگر گلخن بود گلزار گردد
چو شد زندان گرفت آنجنبش آرام — بزندانبان زلیخا داد پیغام
که هین بر وی ستم منهید بر دل — ز گردن غل ز پایش بند بگسل
منه بر تن ز پشمینه پلاسش — ز زرکش حلهٔ سر کن لباسش
بشوی از فرق او گرد نژندی — ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن — جدا از دیگران آنجاش جا کن
سپهر آسا ز دیوار و درش را — ستون ساز طاق و منظرش را
ز پشتیش از نشستی فرشش انداز — ز استبرق بساط دلکشش انداز
دران خانه چو منزل ساخت یوسف — بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت — دران منزل بمحراب عبادت
چو دید آن مقام امن بنشست — بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی — که ناید زان بلا بوی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان	کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد	عجب غافل نهادست آدمی او
نباشد واقف از نعمت شناسی	نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمرے بگذراند	نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیرست	بآن پندار کز معشوق سیرست
فلک چون آتش هجران فروزد	چو شمعش تن گدازد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان	گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا گشت از آن سرو یگانه	به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد	گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
چو تنگ آمد دران زندان دل او	یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل آن که بر عاشق زار	که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش دران گلزار ماند	کز و گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی گل	بود خاصه بے آزار بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش	چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر لب آید جان غمناک	چه باک ار جیب عاشق زند چاک
دری بر سینه خود مے‌گشاید	که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار میکند	چو سنبل موی عنبر بار میکند

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

چو بودش روی سوی جان نشانی ز هجر یار خود میکند جانی
ز دست آن به سینه سنگ میکوفت بقصد هجر طبل جنگ میکوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی شکست آمد برون زان طبل کوبی
بفرق سر زپنجه خاک میریخت سرشک از دیده نمناک میریخت
ز آب و خاک میکرد آنچنان گل که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران زد دل افکند بر این یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست بعقد در ز عقیق ناب میبست
نگه میخست تا نشناسد آن رخ گر از جوش لبش شد سرخ مرجان
رخ گلگون خود میساخت نیلی چو نیلوفر ز ضربهای سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین همی بر روی میزد بجست و سست سر زانو همیزد
گر این کاری که من کردم که کرده چنین بر کینه من خود کردم که کرده
ورین سخت است ایک عشق پیشه نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم ز کوی خویش بار از ره فگندم
زغم کوهی به پشت خویش بستم بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو چندین روزگاری که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت ز دست خویش دادم آنش بسفت
بجانم از دل آوازه خویش نمیدانم چه سازم چاره خویش
بدینسان نوحه جانسوز میکرد شب اندوه خود را روز میکرد

یوسف زلیخا

ز هر چیزی که زو بوی شنیدی — ببوی وی ز جان آهی کشیدی
گرفته بود هم پیراهن او — که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل هر بار داغ خویش کردی — بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی — به صد حسرت رخش را بوسه دادی
گهی طوق شمردت آن گلو بست این — چه گفتم رشته جان بست این
گهی سر آستینش بست بر سر — ز بخت آن سر به بر خود شمر کرد
نهادی بر دو چشم خود به تعظیم — بیاد ساعدش کردی تیمم
گهی کردی بدیده دامنش جای — که روزی سوده رو بر پشت آن پای
نمودی ناامید از پای بوسی — بدامن بوسی در چاپلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را — فدای کرد لعل گوهرش را
که این همسایه آن فرق بوده ست — جهانی بهر تیغش فرق سوده ست
کمر را گر میانش یاد دادی — چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهو صید افکن خویش — کمندش ساختی در گردن خویش
چو در کش حلقه اش از هم گشادی — نگه بر دیده از هم گشادی
نشستی دامن از اشک نیازش — ز اشک لعل خون جستی طرازش
چو بالینش بجای خفت دیدی — ازو بوی بجانی مشک دیدی
بد و چشمش شدن در دل گذشتی — ز بی خفتنش طاقت طاق گشتی
نهادی مهر دل زو دوانش — ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان هر شب از وی همی بود — ز هر چیزی جدا او را همی بود

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

چه قدر نعمت دیدار نشناخت | بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش | بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از چنان روحی توان کرد | کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدائیست | بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد عشق صحبت در میانه | بود فرقت عذاب جاودانه
دگر پیوند صحبت در میان نیست | جدائی ناخوشست اما چنان نیست
به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد | به تنگی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد | بسینه خنجر خونخوار میزد
به بام قصر میشد پاسبان وار | کز آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ میکرد | بدان راه نفس را تنگ میکرد
خلاصی از جفای دهر میجست | ز شربت دار جام زهر میجست
ز هر چیزی که یابش میجست | سببها مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش | همیگفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت | ز لعل او لبالب باد جامت
رهائیت آنچنان بادا ز جدائی | که هرگز نایدت یاد از جدائی
زمانی با خود آ زین بیخودی چند | خردمندی گزین زین بیخردی چند
دل ما را چه خون میکنی تو | که کردست اینکه اکنون میکنی تو
شنیدستم که هستم پیر این کار | شکیبائی بود تدبیر این کار
ز بیصبری فتادی در تب و تاب | بدین آتش بریز از صبر آب

چو گردد صرصر محنت وزیدن	نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن گه باشد که در دامن کشی پای	نشان کوه باشی پای بر جای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد	قوی ترمایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امید آرد	صبوری دولت جاوید آرد
به صبر اندر صدف باران شود دُر	به صبر از لعل گوهر کان شود پُر
به صبر از دانه آید خوشه بیرون	ز خوشه رهروان را توشه بیرون
به صبر اندر رحم یک قطره آب	شود نه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده	شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان را دریده تا به دامن	کشید از صبر گوشی پای دامن
ولی صبری که گردد عاشقش پیش	به قول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش	کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و در شب همراه دایهٔ خود بزندان رفتن

چو در زندان مغرب یوسف مهر	نهان گرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم	ز مهر یوسف آمد اشک انجم
شفق را شد ز اشک او جگر خون	وز آن شد دامن گردون جگرگون
زلیخا را غم یوسف چنان کرد	که از اشک شفق گون خون فشان کرد
بگریه نالهٔ جانسوز برداشت	همان آه و فغان و زیر برداشت
چو روز اندر شب آید روز عاشق	بشب گیرد فزون تر سوز عاشق

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

ز هجران تیره باشد روزگارش — فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روزش بود در سیاهی — شبش گردد سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود آندم که آید — برای عاشقان اندوه زاید

چو آرد از مشیمه بچه بیرون — بجای شیر از دلها کند خون

ازان شب مادر که بچه خوار باشد — کز نیسان بچه اش خونخوار باشد

زلیخا را چو از بی صبری خویش — بدین خونخوارگی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و از دلدار مهجور — شبستانش بی ماه ماند و خانه بی نور

چو نبود روی جانان پرتو افکن — بصد مشعل نگردد خانه روشن

ز بس نم دیده دل خستنش نمی خفت — ز دیده خون دل میراند و می گفت

ندانم حال یوسف چیست امشب — کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده ته پا بسترش را — که کرده راست بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بودست — کف راحت ببالینش که سودست

که بگشوده کمربند از میانش — که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن مقامش ساخت یا نی — چو من جان با غم داستانش ساخت یا نی

گل اندامش همچنان بر آب خود هست — مسلسل سنبلش تاب خود بست

نبرده آن هوا آب گلش را — نژولیده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده — و یا چون گل بشادی لب گشاده

همی گفت اینچنین وز هر لباسی — غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

ازان پس طاقت تابی نماندش — بدل از جوی صبر آبی نماندش

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز
بدایه دیده پرخون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گرایم
بآن محنت سرا پنهان در آیم

نهان در گوشهٔ زندان نشینم
همه زندانیان خود را ببینم

چو زندان جای آن سرو گلعذار است
نه زندان بلکه خرم نوبهار است

دل هر عاشق از بستان گشاید
مر این غنچه که در زندان گشاید

روان شد همچو سرو نازرو دایه
فشان خیزان بدنبالش چو سایه

بزندان چون رسید آن ماه شبگرد
نهانی میر زندان را طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را
نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده از دور
چو خورشید درخشان غرق در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده
رخ زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو
فکنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر
چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع درفکنده
نشسته چون بنفشه سرفکنده

ز خود دور و بآن نزدیک گشته
ولی در گوشهٔ تاریک گشته

زلیخا از دل آهی ناله سر کرد
ز نرگس یاسمین را لاله سر کرد

بلؤلؤ لعل لب را میخراشید
ز شکّر تر رطب را می‌تراشید

بچشم خونفشان زاشک گلگون
همیداد از درون آه جگرخون

که ای چشم و چراغ نازنینان
مراد خاطر اندوهگینان

بجانم آتشی افروخت عشقت
سراپای وجودم سوخت عشقت

نه زو برگشتم و وصل تو آبی — آبی از دلم ننشاند تابی
به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک — همی بینم تر از این ظلم بیباک
نداری رحم بر مظلومی من — زهی رحم تو و محرومی من
ز نو هر لحظه ام از نو غمی زاد — مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
دگر شیر از مادر کاشش دایه — بفرق من نمی افگند سایه
ز شیرابم کم سیداد بهرم — بشیر از قهر می آمیخت زهرم
زلیخا خود به دیوار سخن بود — ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر موئی بآن حاضر نمیشد — دگر میشد اثر ظاهر نمیشد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان — زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی برآمد — موذن در سحر غلغل برآمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست — دهش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شد گردن فراز — زنای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت — بخدمت آستان سید برگشت
بزندان تا چهش خلوت نشین بود — شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان شد آن تنگ کوی — نبودش جز در آن آمد شدن روی
نکردی گشت بستان و گل چندان — که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانی ست یارش — بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا با هم نظاره زندان و گریستن بر مفارقت یوسف

شد آمد شب عاشقان را پرده راز — شب آمد بیدلان را غصه پرداز

زلیخا همراه دایه بزندان

توان بس کار در شبگیر کردن | که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید | نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلای محنت روز آمدش پیش | صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه رائی آنکه در زندان کند روی | نه صبری آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی | نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف | که تا دیدی بجالیش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز | بر و صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی | گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست | که این پاییست کانجا را رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن | و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی | کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری | که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی ازان پس حال او را | جمال روی فرخ فال او را
که روی گلش را افسرده گزندی | بکار او نیفتادست بندی
گلشن را ازان هوا پژمردگی نیست | تنش را ازان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یا نی | ازین دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودنهای بسیار | ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش | کز آنجا بام زندان مینمودش
دران غرفه شدی تنها نشستی | در غرفه بروی خلق بستی

رفتن زلیخا بر بام به نظاره زندان

فافهم ۱۲

بدیده در بمژگان لعل سفتی ‌ ‌ سوی زندان نظر کردی و گفتی

کنم تا روی گلفامش نبینم ‌ ‌ بس این کز بام خود بامش ببینم

نیم شایسته دیدار دیدن ‌ ‌ خوشم با آن در و دیوار دیدن

بهر جا ماه من منزل نشین است ‌ ‌ نه زندان روضه خلد برین است

ز دولت سقف او سایه دارد ‌ ‌ که خورشید جهان در سایه دارد

مر دیوارش از غم پشت بشکست ‌ ‌ که پشت آن مه بر وی نهاد و بنشست

سعادت برفراز آید از آن در ‌ ‌ که سر من فرود آرد از آن سر

چه دولتمند باشد آستانی ‌ ‌ که بوسد پای آن سان دلستانی

خوشش آن کز تیغ مهرش آشکاره ‌ ‌ تنم چون ذره گردد پاره پاره

ور افتم سرنگون اندر روزن او ‌ ‌ به پیش آفتاب روشن او

بزار آن رشک ارم بر زینی ‌ ‌ که بجز آمد بدان انسان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر ‌ ‌ ز موی عنبرافشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود ‌ ‌ گرفتاریش آن گفتارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد ‌ ‌ درین اندوه روزش تا شب آمد

چو آمد شب دگر شد حیله اندیش ‌ ‌ که گیرد پیش آئین شب پیش

شبش این بود و روز آن بدین خوش ‌ ‌ که زندان بود جای آن پری فش

به بستن زان شدن گه چاره کردی ‌ ‌ برون از غرفه‌اش نظاره کردی

نبودی هیچگه خالی ازین کار ‌ ‌ گهی دیوار دیدی گاه دیدار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش ‌ ‌ که از جان و جهان بیگانه کردش

ز لبس رپا او گم کرد خود را	نشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز	نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه بیگاه	که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجویید	بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم	وزان پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من	از آنست اینهمه حیرانی من
بخاطر هر که را آن ماه گردد	کجا از دیگرے آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی فراپیش	بزخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خویش هر زمین رو دیده کس	نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد یکدست	بلوح خاک نقش این حرف را بست
نهان از دوست پر بودش رگ و پوست	که بیرون نایدش از پوست جز دوست
خوش آنکس کز هوائی یابد از خویش	نسیم آشنائی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را	که گنجایش نماند دیگری را
درآید همچو جانش در رگ و پی	نه بیند یک سر مو خالی از وی
نه ذوقی باشدش از خود نه رنگی	نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل بر تاج و نی بر تخت بندد	ز کوی او بمو سها رخت بندد
نیارد خویشتن را در شمارے	بگیرد پیش غیر از عشق کارے
اگر گوید سخن با یار گوید	وگر جوید مراد از یار جوید
برخ اندر سخن گی آرد نه خامی	ز بود خود برون آید تمامی

رفتن زلیخا بر بام زندان بنظاره

تو هم جامی تمام از خود برون آی / بدولتخانهٔ سرمد درون آی

چو دائم راه دولتخانه دانی / نه از دولت بود چندان گرانی

ازین جای گرانجانان قدم نه / قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی و زیانی زان نبودت / مباش امروز هم کانست سودت

مجو اندر خودی بهبود خود را / گزین شو وا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف اهل زندان را و تعبیر کردن خواب مقربان با پادشاه مصر و وصیت کردن ایشان را که در پیش شاه مصر یاد کنند

زماه هر که دولتمند زاید / فروغ دولتش ظلمت زداید

بخارستان رود گلزار گردد / گل از روی نافهٔ تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی / شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد ار در رود در تازه باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر در آید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و غم آزاد گشتند

بگردن غل شان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی بی بیمار داریش / خلاصی دادی از تیمار خواریش

وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده روشدی و رضاجوی / ز تنگی در گشاد آوردیش روی

وگر بی مفلسی عشرت شدی تلخ / ز ناداری نمودی غره اش سلخ

ز زرداران کلید در گرفتی / ز عیشش قفل تنگی برگرفتی

وگر خوابی بدیدی تنگ بختی / بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش گشته محروم

بزندان همدمش بودند همراز / دران ماتمکده با او هم آواز

بیک شب هر یکی دیدند خوابی / وزان در جان شان افتاد تابی

یکی را مژده ده خواب از نجاتش / یکی را مخبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / ازان بر جان شان بار گران بود

بیوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادند / یکی را بر در شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت / بمسندگاه عز و جاه میرفت

چو رو سوی شه مسندنشین کرد / باو یوسف اشارت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه بار یابی / به پیشش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلسش یاد آوری ده / کز آن یاد آوری افزایدت سود

بگوئی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنینش بیگنه مپسند رنجور / که هست این از طریق معدلت دور

چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه / می از خمخانهٔ قرب شهنشاه

چنان رفت آن وصیت از خیالش	که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش تا بوسی آورد	به زندان بلا محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند	بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد	ز بین این و آنش کم پسندد
شتابد جذبه سوی خود روی او را	ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تاراجش نخواهد	بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس	اسیر دام خویشتش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود

بسا قفلی که ناپیدا کلید است	بود راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دانا پیچ در پیچ	نبخشد کوشش فکر و نظر هیچ
زناگه دست صنعی در میان نه	بنقش پیچ صانع را گمان نی
پدید آید ز غیب آنرا گشادی	ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند	برید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند آنرا پناهی	که باشد در نوائب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بیخودی رست	گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار	بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه	بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر	پدید آمد سراسر خشک و لاغر

دران هفت نخستین رو کردند / بسان سبزه آنها پاک خوردند

بدیشان سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بردی دیده توشه

برآمد از عقب هفت دگر خشک / بران پیچید و کردش سبزه خشک

چو سلطان بر اداز خواب برخاست / ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کاین خواب محالست / فراهم کرده وهم و خیالست

بحکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض تدبیری ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فر جوانیست / که در حل دقائق خرده دانیست

بود بیدار در تعبیر خواب / دلش غواص این بحر گهر یاب

اگر گویی برو بگشایم این راز / وزو تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا اذن خواهی چیست از من / چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان نکته کورست / که از دانستن این راز دورست

روان شد جانب زندان جوانمرد / بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سال اند / باوصاف خودش مانند حال اند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوشی سالت خبر ده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگت قصه آور

نخستین سالهای هفتگانه / بود باران و آب کشت وافر

همه عالم ز نعمت پر برآید / وزان پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد و ز آسمان ابر عطائی
نروید بر زمین شاخ گیائی

ز عشرت مالداران دست وازند
به تنگی تنگدستان جان سپارند

چنان نان گم شود بر خوان دوران
که گوید آدمی نان و دهد جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت
حریف بزم شاه داد گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت
دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور
کز وی گردم این نکته باور

چو از دلبر سخن شاید شنیدن
چرا از هر دهن باید شنیدن

سخن از دوست آری شکرست آن
ولی گر خود بگوید خوشترست آن

دگرباره به زندان شد روانه
ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام
سوی بستان سرای شاه نه گام

خرامان شو بدین روی دلارا
بیارا زین گل آن بستانسرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی
که چون من بیکسی را بیگناهی

به زندان سالها محبوس کردست
ز آثار کرم مایوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای
ازین غمخانه گو اول بفرمای

که آنانی که چون رویم بدیدند
ز حیرت در ترنجم کفها بریدند

بیکجا چون ثریا باهم آیند
نقاب از کار راز خویش گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند
چرا رختم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن
که پاکست از خیانت دامن من

مرا اندیشه گناه اندیشگی نیست
در اندیشه خیانت پیشگی نیست

خواندن شاه یوسف را برای تعبیر خواب

وزان خانه خیانت نامد این — بجز صدق و امانت نامد این
مرا به گر زنم لقب خزاین — که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه — زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گردند — همه پروانهٔ آن شمع گردند
چو ره کردند در پیش شه آن جمع — زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدند — که بر وی تیغ بدنامی کشیدند
ز روییش در بهار و باغ بودید — چرا ره سوی زندانش نمودید
بتی کآزار باشد بر تنش گل — کی از دانا رسد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر — بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان‌بخت — بتو فرخنده تر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم — بجز عز و شرف پاکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک — که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود نیز آنجا نشسته — زبان از کذب جان از کینه شسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده — ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستی از جان علم زد — چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق — برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی — منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم — چو کامم زو نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد — در آن غمها ز غمهای من افتاد

طلب کردن شاه مصر یوسف را برای خواندن تعبیر خواب

همه سختی چون گذشت از حد غایت	بحالش کرد حال من سرایت
جفائی گر رسید او را ز جافی	کنون واجب بود آنرا تلافی
بر احسان کاید از شاه نکوکار	بصد خندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید	چو گل بشکفت چون غنچه بخندید
بشارت کرد کز زندانش آرند	بدان خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گلزاریست خندان	گل خرم به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت	بمقام شاه نبود جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و احترام پادشاه مر او را و وفات عزیز

درین دیر کهن رسمیست دیرین	که بی تلخی نباشد عیش شیرین
نشد خورشید طفلی در رحم خون	که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ	که از خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی	طلوع صبح کرد از چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه	بر آمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه	خطاب نیزه و پیکان در گاه
ز ایوان شه خورشید اورنگ	بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند	تجملهای خود را عرض دادند
همه از زرین کمر بسته غلامان	همه در خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوش لقایان	[illegible] و سیمایی سراپایان

رفتن یوسف نزد پادشاه و وفات عزیز مصر

چو از چابک سواران سپاهی — بتازی مرکبان باهم مباهی
سواران مصر بیرون از شماره — نثار افشان شدند از هر کناره
تهیدستان بامید نثاری — گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خرگه روانه — بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبش از پای تا فرق — تو گویی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر — ز هر سو بدرهای در و گوهر
براه مرکب او می‌فشاندند — گدا را از گدایی می‌رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار — فرود آمد ز رخش تیزرفتار
خز و اطلس بپا انداختندش — بپا انداز فرق افراختندش
ببالای خز و اکسون همی رفت — بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت — باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ — چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
بپهلوی خودش بر تخت بنشاند — بپرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر — در آمد لعل نوشینش بتقریر
وز آن پس کرد از هر جا سوالی — بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش — چنان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم — ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چسان تدبیر آن کردن توانم — غم خلق و جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی — که ابر و تیغ بفشد در تراخی

منادی کردن اندر هر دیاری — که نبود خلق را جز کشت کاری

بناخن سنگ خارا را خراشند — ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

چو از دانه شود آگنده خوشه — نهندش همچنان از بهر توشه

سنانها خوشه را زان رسته از تن — که باشد بر سر خصمان سنان زن

چو گیرد خوشه در خانه درنگی — نیاید روزگار قحط و تنگی

برد هر کس برای عیش تیره — بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی — که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایت این کار داند — چو داند کار را کردن تواند

ز هر سینه که در عالم توان یافت — چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار — که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید این کارسازی — بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد — زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود بتخت زر نشاندش — بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی — جهانی زانچه پیشش سر نهادی

چو رفتی بر سمند میدان ایوان — رسیدی بانگ چاووشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیش بودی — جنیبت کش هزاران پیش بودی

بهر کشور که بگذشتی سواره — برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی — بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت — لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را	بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد	ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد	نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کوشید در مهر و به کین سست	درین حربا صفت کار وی این است
یکی را برکشد چون خور بر افلاک	یکی را افگند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا که هر کاری و باری	کز از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال و گردن فرازد	نه از ادبار او جا تکش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف بر و

دلی کز دلبری ناشاد باشد	ز هر شادی و غم آزاد باشد
غمی دیگر نگیرد دامن او	نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه	برآرد موجهای غصه چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد	ز اندوهی که دارد برنگردد
وگر عشرت طرب سازد زمانه	دهد پر چشمه‌های جام و دانه
فرو پیچد از آن عشرت طرب رو	نخواهد کم غم خود یک سر مو
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ	جهان چون خانهٔ مرغان بر او تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش	حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر	نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع گشته	رخ افروخته چون شمع گشته

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

غم یوسف ز جان او نمی‌رفت / حدیثش از زبان او نمی‌رفت

در آن وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود

بیادش روی در ویرانه کرد / وطن در کنج محنت‌خانه کرد

نمی‌خورد از فراق او نمی‌خفت / ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوشا کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم

ولی بی یاد از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر روزه صدبار

از آن دولت چو بختم ساخت محروم / بزندان کردمش محبوس و مظلوم

شب پنهان بزندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه

سپردم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز از آنها دور مانده / بدل رنجه بتن مهجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی / وزو خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گرچه چون بنده بانم / که در قالب خیال اوست جانم

همیگفت این حدیث و آه میزد / ز آه آتش بمهر و ماه میزد

زند آه دائم دود آتش / بفرق سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچگاهی / نبودی غیر آن چترش پناهی

نبود آن چترکش بالای سر بود / فلکش از خدنگ غم سپر بود

خدنگش را گر آن مانع گشتی / ز صندوق فلک بیرون گذشتی

ز مژگان صبحدم خوناب میریخت / مگر خوناب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او | فزو میریخت آتش بر لب او
نمی شست از رخ آن خونابه گویی | از آن خونابه بودش سرخ رویی
چو زان خونابه بر رخ غازه کردی | بدل عهد محبت تازه کردی
بروی کار نادر دم نقد | بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون | چو چشم خود گشادی چشمه خون
ز سرخی بر سمن بیکی بوده دانی | نوشتی از غمش خط بجانی
گهی سینه گهی دل میخراشید | زجان جز نقش جانان میتراشید
بهم بر سر زانو کف دست | سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بهر دو دست یعنی درخور من | گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار | مرا نبود بجز نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر کوفتی مشت | بسان غنچه خایدی انگشت
کفش گشتی نگاری وان عاجی | نگارین گشتی از انگشت او کار
ز انگشتان خود خامه کردی | ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی | برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی آن نامه سرگرو ستانش | نخواندی دلبر نوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود | ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش | برنگ شیر شد موی چو قیرش
بر او صبح و شب هنگامه برچید | به بستان او کافور بارید
گه پیران گشت زاغ از تیر تقدیر | بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد باد پیری را درین باغ — گریزان بوم گیرد خانهٔ زاغ
سیاهی را سرشک از نرگسش شست — ز نرگس از چشمش یاسمین رست
بشادی زیر این طاق کج آیین — سیه پوشیدش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی — چرا رفت از سیاهی در سپیدی
ز هندستان نگر بودش نمونه — که باشد کار هندو باژگونه
بقد تیر زه چون کل خمش افتاد — شکن بر صفحهٔ نسرینش افتاد
زنان آن چین که افگندی بر ابرو — فتاد از علت پیریش بر رو
ندارد کس درین دیر کهن یاد — که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر باد بودی ور نبودی — رخ چون آب او پر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد — سرش چون حلقه همراز قدم شد
ز سر تا پای بود از بخت وارون — ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین ششدره دیده خاک از خون مردم — چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
بپشت خم ازان بودش سر پیش — که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
بسر بردی در آن ویران بسی سال — سرش افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلیه‌های اطلسش دوش — سبک از دانه‌های گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع — معرا عارض از زربفت مقنع
بزیر پهلو از خاکش نهالین — عذار از تکیه‌اش خشت بالین
بجز یوسفش از خاک بستر — به از صد جسم پیر حور بستر
بیاد او بزیر روی خشتش — مربع باشی بود از بهشتش

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد از فاش شدن

درین محنت که زان تا شمه گفتم / بشرحش گوهر صد نکته سفتم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش

ور آن وقتیکه گنج سیم و زر داشت / هزاران حقه پر در گهر داشت

ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی / بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و در

بدین بخشش که بودی کار پیوست / شد از سیم و زر و گوهر تهیدست

بهم نشینی مسکین گشت خرسند / بران از لیف خرما شد کمربند

خبر گویان یوسف لب ببستند / پیش او بخاموشی نشستند

گذشت آن کز لب صاحب هوش / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بران شد تا ز بی قوتی ره باز / کند بر راه یوسف خانه ساز

فتد چون گذرگاهی بپایش / پذیرد قوت ز آواز سپاهش

زنی بیچاره آن از پا فتاده / زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده / نوای عیش او ناساز مانده

نباشد قوتی از وصل یارش / بیابد قوت از پیک دیارش

گهی با باد از هر راز گوید / که از مرغی نشانش باز جوید

چو بیند رهروی بر رهگذاری / برویش از ره غربت غباری

بپرسد ماجرا او کز شهر یار است / ببوید گرد او کو زان دیار است

وگر سلطانش از راهی سواره / برآید نبودش تاب نظاره

شود خرسند چون خاک گذارش / شنید خوش آواز سپاهش

محنت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز
استیلای

آمدن زلیخا براه یوسف وازنی خانه ساختن که تا از آو از گذشتن او و سیاه او خبر شدی باید

زلیخا از تنهائی چو جان کاست — برای یوسف از نی خانه خواست

بدو کردند نی بستی حواله — چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدائی ناله آغاز — جدا برخاستی از هر نی آواز

چو از هجر آتش اندر وی گرفتی — ز آتش شعله در هر نی گرفتی

و زان نی بست بود افتاده خسته — چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چون اثر بود — بر او هر نیزه گوئی نیشکر بود

درآخور دشت یوسف بود رادی — سپهر اندازه و گردون نهادی

تکاور ابلقی چون چرخ فیروز — ز شب بسته هزاران حلقه در

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه — برابر چون شب و روز زمانه

گره بر غوشه چرخ از دم او — شکن بر کاسه بدر از سم او

بهر سمش هلالی بسته از زر — بر سیم اختر رخشان مسمر

بزخم سم چو سنگ خاره خستی — ز هر پاره نوش سیاره جستی

اگر نعلش بدیدی در تک و دو — بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان نخجیر — پران از پهلو نخجیر چون تیر

گرش میدان شدی از غرب تا شرق — بیک جستن بریدی گرم چون برق

اگر گردش باز ویش کشیدی — بگردش باد صرصر کی رسیدی

براه ار چه شدی پر قطره از خوی — ندیدی هیچکس یک قطره از وی

بجوش رفتن در آن جوی بود از سیل | چو آن گرد آمده از قطره ها سیل

چو گنجی بود از گوهر روانه | پری زاسب با سر تازیانه

بر آخور گر شدی رام و فروتن | گرفتی خدمتش گردون بگردن

بداد لیش اگر آوردی بآن سر | بسطل ماه آب از چشمه خور

مهیا ساختی در هر شبانگاه | جو اش از سنبله وز کهکشان کاه

زشعر چشمه دار شست و سال | پی جو کردنش آماده غربال

زسدره سبحه خوانان گزیدی | که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی

دو پیکر بود از زینش مثالی | رکابش هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در هلالش پای کردی | چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی زیر ران آن خنگ سیلی | گرفتی هر طرف اضعاف میلی

بهر جا بر کشیدی صهیلش | نبودی حاجت از کوس رحیلش

بتابان سوی آن شاه آمدندی | چو سیاره سوی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آن را شنیدی | ازان نی لب خود پر قند دیدی

بحسرت بر سر راهش نشستی | خروشان بر گذرگاهش نشستی

چو نی یوسف رسیدی خیلی از راه | بلطفش کودکان کردندی آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف | بروی شک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی از یوسف درین تن | نمی یابم نشان ای نازنینان

دل زین طرز پسندید اندرین غم | که ناید بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد | زمین پر نافه تاتار گردد

بهر محفل که آن جانان نشیند | نسیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی | کز ایشان بودی دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست | درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید | قدوم دوست را از من مپوشید
بهی کش شاه ملک جان توان داشت | قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش با غم جان تازه سازد | نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد | ازان جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور | ز جا و شان صدای دور شود دور
زدی افغان که من عمریست دورم | بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری | بجویم دوری الا از صبوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم | همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این سخن را و فتادی | ز خود کرده فراموشی و فتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی | چنان بیخود بان فی لسب رفتی
دران تنها چو هم از جان نشادی | ندیدی خاستی افغان فریادی
بدین دستور بودی روزگاری | نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا عبرا و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا

ندارد عاشق بیدل قناعت | فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام | بهر دم در طلب تر نهد گام

التفات یوسف و ایمان آوردن زلیخا

چو یابد بوی گل خواهد که بیند	چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا گرچه بعد از ره نشینی	هوای دولت دیدار بینی
شبی پیش آن بت بر زمین سود	که عمری در پرستش کارش این بود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت	سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می پرستم	برون شد گوهر بینش ز دستم
بچشم خود ببین رسوائیم را	بچشم باز ده بینائیم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور	بده چشمی که رویش بینم از دور
مرا در هیچ وقتی در مقامی	بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون می توانی	چو دادی کام من دیگر تو دانی
بدین جان بخشتم مپسند چندین	بدین بدبختیم مپسند چندین
چه عمرست این که نابودن ازین به	ره نابود پیمودن ازین به
همی گفت این و بر سر خاک میکرد	ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد	صهیل ابلق یوسف در آمد
برون آمد زلیخا چون گدائی	گرفت از راه یوسف تنگنائی
بسوی شه داد خواهان داد بر داشت	ز دل ناله ز جان فریاد بر داشت
ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی	نفیر چاوشان طرقوا گوی
ز بس بر گوشها میزد ز هر جای	صهیل مرکبان بادپیمای
کسش ز غوغا مجال او نیفتاد	بحالی شد که آتش در نیستان
ز نومیدی دلش صد پاره گشته	ز کوی خود همی آواره گشته

التفات یوسف و ایمان آوردن زلیخا

ز درد دل فغان میکرد و میرفت | ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بحسرت خانهٔ خود چون پی آورد | دو صد شعله بسنگ سینه آورد

بپیش آورد آن سنگین صنم را | زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم | بهر راهی که باشد سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل | سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل

بپیش روی تو چون سجده بردم | بسر راه وبال خود سپردم

بگریه از تو هر کامی که جستم | ز کام هر دو عالم دست شستم

توی سنگی خواهم از تنگ تو رستن | بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این پس بزخم سنگ خاره | خلیل آسا شکسته پاره پاره

چو بشکستش بجا لاکی و جستی | بکارش آن شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت | ز آب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و بر خاک مالید | بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق تو از زیدوستان | بتان بتگران بت پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادی | بپیش بت کسی کی سر نهادی

دل بتگر بمهر خود خراشی | ز آتش فگنی در بت تراشی

کسی گر پیش بتها فتاده پستی | اگر گوید بت پرستا نیز بپرستی

اگر دو روز بت آوردم چند ایا | بان بر خود جفا کردم چند ایا

بلطف خود جفای من بیامرز | خطا کردم خطای من بیامرز

ز لبس راه خطا پیمانی از من | بیاشامی گوهر بینایی از من

چو آن گرد خطا از من فشاندی / من وه باز آنچه از من ستاندی

بود دل فارغ از داغ تأسف / بچینم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن مصر پادشاه / گرفت افغان کنان بازش سر راه

که یا کست آنکه شه را ساخت بنده / بذل عجز کردش سر فگنده

بفرق بنده مسکین و محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو بشنید این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت این تسبیح خوان را / که برد از جان من تاب و توان را

بخلوت خانهٔ خاص من آور / بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم / درین ادبار اقبالش بپرسم

کزان تسبیح چون شه روز شب کرد / عجب ماندم که تاثیری عجب کرد

گرش دردی نه دامنگیر باشد / کلامش را کی این تاثیر باشد

دو صد جان خاک دریابنده شاهی / که دریابد بآهی یا نگاهی

فروغ صبح صادق داد خواهان / فرو در قصهٔ گم کرده راهان

شود هر صبح صادق را تباشیر / فرو راشود پاداش تزویر

نه چون شاهان دوران زمانه / که هیچ بیند بهر زر بهانه

ز بر ظالم که یک دینار بگست / دگر ز دو دست صد کس رنگ بگست

ز دینار و درش صد سر خستیست / تظلم کردن از وی هرزه گوتیست

آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف و بدعای او بینائی و جمال و جوانی یافتن

التفات

یوسف و ایمان آوردن زلیخا

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق — که گردد یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد — ز بار سینه کی آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید — حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون رست یوسف — بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه یگانه — بگوی ای شاه در عالم فسانه
ستاده بر در است این زن پیر — که در ره مرکبت را شد عنان گیر
مرا گفتی که با وی باش همراه — بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن — اگر دلریش هست او را دوا کن
بگفت او نیست زانسان کج اندیش — که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا خوشش تا درآید — حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون سرو قاص — درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت — دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد — از او نام و نشان وی طلب کرد
بگفتا آنم که چون روی تو دیدم — ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت — دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم — بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاهد دولت در آغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف این سخن زو است گوست — ترحم کرد بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست — چرا حالت بدینسان رو بنقصانست

بهر رفت از لذت آوازش از هوش — شراب بیخودی داد از دلش جوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز — حکایت کرد با وی این سخن آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت — بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست — بگفت از بسکه بی تو غرق خونست
بگفتا آن زر و سیمی که بودت — بفرق آن تاج دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند — ز وصفت بهر من گوهر افشاند
سر و زر در نثار پاش کردم — بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او — گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم — کنون حمال گنج عشق آنم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز — ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی — نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر خواهی شوی آنرا بسوگند — بشرح او گشایم از زبان بند
وگرنه لب ز شرح او ببندم — غم و درد دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت — بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش — لباس خلت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم — روا سازم بهر وجهی که بتوانم
بگفتا اول جمالست و جوانی — بآن گونه که تو دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم — گل از باغ رخسار تو چینم

در سخن باز یافتن زلیخا بینائی و جمال و جوانی

بجنبانید لب یوسف دعا را — روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد — زنش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش — وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافوریش برآمد مشک تا تار — ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره اش دور — درآمد در سواد نرگسش نور

خم از شاخ گل اندامش برون رفت — شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی پیرش انگشت هاله — پس از چل سالگی شد هژده ساله

جمالش را سر و کار دگر شد — ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی — مراد دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا غیر ازینم — که در خلوتگه وصلت نشینم

همه روز از تماشای تو باشم — شب سر بر کف پای تو باشم

قدم در سایهٔ سرو بلندت — شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را — بکام خویش بینم کار خود را

بگفت این و گهر در رشته در هم — و هم از چشمه سار بخت شد نم

چو یوسف این تمنا کرد در گوش — زمانی سر به پیش افگند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری — جواب او نه لی گفت و نه آری

میان خواست حیرانی و ناگاه — که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه شرفناک — سلامت می‌رساند ایزد پاک

که ما هم زلیخا را که دیدیم — چو عرض نیازش را شنیدیم

ز سوح انگیزی آن عجز و کوشش | در آمد بحر تمنایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستم | بتو بالای عرشش عقد بستم
تو هم عقدش بکن جاوید پیوند | که نگشاید بآن از کار او بند
ز عین عاطفت یابی نظرها | شود زاینده زان عقد گهرها

نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان حضرت جلیل و زفاف کردن با او

چو فرمان یافت یوسف از خداوند | که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساسش نهاد جشنی خسروانه | بنا و اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند | بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب | بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود در آورد | بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان برو شه تا بماهی | مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست | بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را بپیشش ساخت بنهاد | بخلوتخانه خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند | سرا افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفروزش | بزرگش جا مهیا دادند زیبش
چو ماهی مهوشی در حرم یافت آرام | ببستر گاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست | زرافشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی درین فیروزه طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم

بهجران بود یوسف نموده
ولیکن باامید وصال شاد
گردانید که بخانه او را
بزیب و زینت شاهی
فرستاد که پرستاران
همه پیش او موافق آیین
شاهی برای تجمل دویدند
و همه نقشها را برای او مهیا
کردند زرکش پیشش زر زرد

فلک عقد ثریا را در آویخت | شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را شعر شب شد پرده راز | دران پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان باهم نشستند | بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پرده خاص | دل او از تپش در پرده رقاص
کر آتش تشنه که بر لب بدید آبست | به بیداریست یارب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نی | نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی پر آب چشمش از گشادی | گهی پر خون هم از نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم | که گردد خوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست | ز لطف دوست نومیدی حرامست
درین اندیشه خاطر در کشاکش | گهی خوشحال بود و گاه ناخوش
که ناگه دید کز در پرده برخاست | سهی بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد | تماشای رخش بیخود در افتاد
بر آن شد زان خوش اشراق آن نور | ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیش را دید | ز دیدار خودش بیخویشتن دید
ز رحمت جای تخت زرش کرد | کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش | به بیداری کشید از خواب نازش
بآن روئی که زو می‌بست دیده | وزو می‌بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت روئی دید زیبا | بسان نقش چینی روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول | رخش را آتش مشاطه مشغول

نظر چون یافت بر دین قرارش | عنان کش شد بسوی بوس و کنارش
بلب گو سید شیرین شکرش را | بدندان کرد عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان | دو لب خوان وصل و نمکدان
ازان رو کرد اول بوسه آغاز | که بر خوان از نمک به باشد آغاز
تماشای نشاط شوقش بیشتر کرد | دو ساعد در میان آن کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده رنجی | نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست | ازان گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام | مقفل حقهٔ از نقرهٔ خام
نه خازن برده سوی حقه دستی | نه خائن داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت | گشاده قفل و در وی گوهر انداخت
سمندش گام زد در غوصهٔ تنگ | ز نیش آمد نشان شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد | در آخر ترک مائی و منی کرد
دو برگ گل جدا از یکدگر شد | دو شاخ ارغوانی تازه تر شد
شنا گه تشنه لب خاست از خواب | بسیمین برکه سر زد در پی آب
شد اول غرق آخر با خوشی جفت | برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده | ز باد صبحدم باهم رسیده
یکی ناشگفته و دیگر شگفته | نهفته ناشگفته در شگفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید | ز باغش غنچهٔ ناشگفته را چید
بدو گفت این در ناسفته چون ماند | گل از باد سحر ناشگفته چون ماند

نکاح بستن یوسف با زلیخا

بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی او غنچه ز باغم نچیدست
به راه جاه گرچه تیزتگ بود / بوقت کامرانی سست رگ بود
لطفهائی در بخوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
نشانها از محبت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت / که کوته ماند ازان دست خیانت
دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم / بتو بستی آمدی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن ازان پریچهر / شنید افزود زآتش مهر بر مهر
بدو گفت ای بجز من خوبی بیش / نه این به زانچه می جستی ز پیش
بگفت آری ولی امید و بیدار / که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش / بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی / کزو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبائی نبود از تو جدا من / بکش و امانش عفوی بر بدن
ز جرمی که کمال عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

در بیان سرایت عشق زلیخا در یوسف و دویدنش در دل او و دو دیدن چهره افشانی او و بنا کردن عبادتخانه

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام / بمعشوقی برآید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق / که نامه بر رهش معشوق عاشق

زلیخا را چو صدقی بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی / بعشق لعبتان دمساز بودی

پی بازی چو کردی چاره سازی / نبودی بازیش جز عشق بازی

دو لعبت را که پیشش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دستی چند بر دست ایستادی / ره و رسم نشست و خاست دادی

در آن خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از دل بدر کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود که بهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد

بپیری در تمنای وی افتاد / بکوری در تماشای وی افتاد

ز پیری که بینا و جوان شد / بپهلوی آن جان جهان شد

وز آن پس جز هوایش نیست تا زیست / بدل قید وفایش نیست تا زیست

چو صدقش بود بیرون از نهایت / بآخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که می آمد از آن بی گاه پیش شرم

چنان زو برده دل آن نغز پیشش / که یکساعت نماند از وی شکیبش

بتنگ خاطرش گشتی رضاجوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی

ز بس کشت طرب را آب دادی / بتابش وصد هم حاجت فتادی

دمی زد بر زلیخا پرده بشکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی تافت

چنان خورشید بروی اشتعل کرد / که یوسف او در چون ذره گم کرد

بلی در بوتهٔ عشق مجازی | گذشتش عمر در محنت گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع | نبودش پیش دید هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی افتاد | ز سرچه تا گذر پیش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان | خلاصی جست ازو افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او | ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو | دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی | بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی‌هراسیم | به پیراهن دری را ساسیم
چو یوسف روی او در سجده دید | وزان نیت دلش از زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه ساخت | نه کاشانه عبادتخانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی | زمین از لطف صنع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف | مهندس را برد فکر نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان | ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور | مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه اش خور تیره رایه | محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نیکبختان | ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی ازان مرغی نشسته | ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زو فرخنده تختی | ز زر تختی ز لعل ناب تختی
دو صد نقش بدیع انگیخت در وی | هزار آویزه در آویخت در وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست | نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت | مرا شرمنده کردی تا قیامت
در آن قحطی که میخواندی غلامم | کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر ز سرخی و ز زردی | هر آن نیت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت | عبادتخانه کردم برایت
در آن بنشین پی شکر خدایی | کزو داری بهر موئی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری | جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشمم نور رفته نور دادت | وز آن بر رو در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت | بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی | نشسته بر سریر پادشاهی
در آن خلوتسرا میبود خرسند | بوصل یوسف و فضل خداوند

در خواب دیدن یوسف پدر و مادر خود را و از خدای تعالی کام مرگ خود خواستن

زهی حسرت که ناگه نیک بختی | کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش | کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری | بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری درآید | سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ | درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت | بوصل او همش آرام دل یافت

بدل خرم بخاطر شاد می زیست / ز غمهای جهان آزاد می زیست

تماشا می یافت ایام وصالش / در آن دولت ز چل بگذشت سالش

بپایی داد آن نخل برومند / بر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی از جهان در دل نبودش / که هر خوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاد یوسف سر بمحراب / ره بیداریش زد رهزن خواب

پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری زود بشتاب

مرا خواهی بر آب و گل قدم نه / بمنزلگاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیداری زان خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب با او بیان کرد / وز آن مقصود خود با وی عیان کرد

ز خوابش با خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند

دل یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنای آز برداشت / ره فسحت سرای راز برداشت

متاع انس ازین دار فنا برد / بمحراب بقا دست دعا برد

که ای حاجت روای مستمندان / بسر افسر نه تارک بلندان

بفرقم تاج اقبالی نهادی / که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفتست / ز تنگ این جهان تابی گرفتست

مرا فارغ ز سر تا پای خود ده / مثال شاهی ملک ابد ده

نکوکاران که راه دین گرفتند / بقربت منزل پیشین گرفتند

برون آراز شمار این و آنم | بعز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری | بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این عیارا | اثر گردد بنزد وی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی | که در تاثیر آن گردد درنگی
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ | گشاد از کید گر گیسوی شبرنگ
همیکرد از غم دوری لب خاک | همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه شد جفت | ز دیده اشک میبارید و میگفت
که ای درمان درد دردناکان | بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی | گشاد ششدر بر هر بیگشادی
مفاتیح آور درهای بسته | جبائر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه | سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم | عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف | ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را | بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگست بی او | حیات جاودان مرگست بی او
بقانون وفا نیکو نباشد | که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همرهٔ او | مرا بیرون بر اول آنگه او را
نمیخواهم کز و یکسو نشینم | جهان را بی جمال وی ببینم
بسر برد اینچنین گریه و سوز | نه شب را گفت شب نی روز را روز

در خواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را

بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ	شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن حضرت یوسف و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آن حضرت

بدیگر روز یوسف بامدادان	که شد دلها بفیض صبح خندان
برون کرده لباس شهریاری	برون رفته بآهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل	بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای	که ساید در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی	بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد در گوش	ز شادی شد برو هستی فراموش
ز شادی دامن همت برافشاند	یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش	بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید	بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست	فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش	بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا سهم این داغ گرانست	بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند اندیش خرسند دارد	بجز سندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی	که باغ خلد ازو دید آسیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد	روان آن سیب را بوئید و جان داد
دلش زان نکهت باغ لقا یافت	ازان نکهت بسوی باغ بقا رفت

چو یوسف را از آن بیت جان برآمد / ز جان حاضران افغان برآمد
زلیخا بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ نیر هوش از بدن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار / سماع آن خبر بردش دگر بار
سه بار این سان سه روز از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم روز چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش که زان عالم روان یافت
خبر اینش از وی خبر بازش ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از جور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بدان آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان ره در آتش هر دم / فزون گشت آتش سوزنده نی کم
بناخن خونبها در روی میکند / برای چشمهٔ خون جوی میکند
بهر جوئی کزان چشمه روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگاه خط افکن / چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد / طپانچه بر رخ گلرنگ میزد

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

ز سیم آنجا عقیق تر بهم رست | وزین سو لاله نیلوفر بهم رست
بسوی فرق نازک برد پنجه | ز زور پنجه آنرا ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان اسک کرد | بچیدن سنبلستان آنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت | فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرای او | بجا جان کیمیای او
چو عرشش کرد زین بارگی تنگ | بخاک جاودانی داشت آهنگ
زلیخا اندرین فتنه شتابش | نکردم پای بوسی از رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت | نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین ندیدم | نویش از صفحهٔ نسرین نچیدم
چو اندر بر تن آن زخم درشتش | نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته برد از تختگه رخت | همایون تخت شد آن تخته چون تخت
گلاب از چشم خون افشان نخستم | بآن روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند | به تکفینش نشست و خاست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش | که تا دوزم بر و لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند | وزین سر منزلش محمل ببستند
دهان پر از نوای بینوایی | نکردم محمل او را درایی
چو جای خواب بر خاکش گشادند | چو دُر پاک در خاکش نهادند
زمین زیر بر و دوشش نرفتم | بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زیانکاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

بیا ای کام جان محروم بین / زظلم آسمان مظلوم بین
بریدی از من و یادم نکردی / بدیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود / بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افگنده رفتی / میان خاک و خون افگنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون نامد الا از گل من
بجای راه رفتن کرده سازی / کز آنجا هیچکه ناید کسی باز
همان بهتر کزینجا پر کشایم / سبک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری را خواست / برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش ازان اندوه خانه / برحلت گاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان از گوهر پاک / بجز خر پشتهٔ از خاک نمناک
برآن خر پشتهٔ آن خورشید پایه / بخاک انداخت خود را همچو سایه
برخسار چو زر در زر گرفتش / زلعل اشک در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید گه پای / فغان برزد زدل کای ای من وای
فرو رفته تو همچون آب در خاک / برون مانده من چون خار و خاشاک
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته / ببالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من اینجا گهر سنج
خیالت موج خون بر خاک من زد / فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم / ازان پیچان رود بر چرخ دودم
بدود من کسی نگشاد دیده / که نی از دیدگان اشکش چکیده

همی نالید و بر دم سینه چاک	بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد حسرتش از حد برون شد	بر سیم خاک بوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد	دو نرگس از نرگسدان بر آورد
بخاک وی فگند از کاسهٔ سر	که نرگس کاشتن در خاک خوشتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم	چه کار آید درین بستان سرا چشم
بود در سیم مصیبت بین مبهوت	سیه بادام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند	دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلوده بنهاد	بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوشا آن عاشق که چون جانش برآید	ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند	فغان و ناله از دل برکشیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد	همین کردند بر وی با دو صد درد
همه کردند نوحه نوحه گر را	بسان نوحه گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست	بر آوردند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران	چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست	برو کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند	بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ	که یابد صحبت جانان پس از مرگ

حکایت

ولی اما ای این شیرین حکایت	که دارد از کهن پیران روایت

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

چنین گوید که با هر جانب از نیل | که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدنگی جانبش قحط و وبا خاست | بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیراندای کردند | میان قعر نیلش جای کردند
همین حیله که چرخ بی‌وفا کرد | که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد
ندانم کو بایشان چه کین داشت | که زیر خاک‌شان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی | یکی لب‌تشنه در تیه جدایی
چه خوش گفت آن قلم فرسوده عشق | ز سر سوده و ز پا آسوده عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از روی چاک باشد | اگرچه خفته زیر خاک باشد
خوشا آن عاشق کو در هجران خسپید | بجای کار جانان از جهان شد
نگوید کس که مردی و نگفت | بدین زندگی کان شیرین لب نشد
نخست از غیر جانان دیده بربست | دران لب پیش جانان جان کشید
هزاران فیض بی‌جان و تنش باد | بجانان دیده جان و تنش باد

در شکایت فلک که اژدها وار گرد عالم حلقه کرده و همه را بدایره تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افشاند

فلک خود نیست جان اژدهاییست | پی آزار بازو راز هاییست
گرفتاریم در پیچ و خم او | رهیدن چون توانیم از دم او

در شکایت فلک کجرفتار

نبینی کس کزو زخمی نخورده / ز صد کس بر یکی رحمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نجستست / کدامین سینه کان ظالم نخستست

بهر اختر کزو روشن چراغیست / نهاده بر دل وی تازه داغیست

هزارش داغ هست و مرهمی نه / وزین بی مرهمی هیچش غمی نه

بود پیدا درین شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زان چو نوری در نتابید / بخاطرها سروری در نتابید

چو شیر آن روز دورست از دورنگی / ولی شبها کند با ما پلنگی

بجز آزار ما از وی چه نگست / که با ما روز شیر و شب پلنگست

سزد گر عیش تنگ خود بنالم / که با شیر و پلنگ اندر جوالم

ترا با هر که رو در آشنائیست / قرار کار آخر بر جدائیست

بسی گردش نمود آن سبز طارم / بسی تا شب مه و خورشید و انجم

که تا با هم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جان را دام گشتند

هنوز این مرغ نافرخ سرانجام / نچیده دانه کامی ازین دام

طبایع بگسلند از یکدگر بند / کند هر یک باصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه / دل پر خون ز فقد آب و دانه

ببین دور سپهر و مهر گردش / که هیچ از کین گذاری نیستش بیش

بمهرش دل کسی چون صبح کم بست / که در خون چون شفق شامش نشست

ز سوزش کس دمی بی غم نیفتاد / کزان در عمرها ماتم نیفتاد

ببستانهای فصل بهاران / ق تماشا کن بگرد جویباران

چرا گردست غنچه پیرهن چاک | نخواری سبزه چون افتاد برخاک
چرا اوراق گل پاره پاره است | دهان پر شعله و دل پر شرار است
که افگنده زبان سوسن را | که کرده غرق در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم | چرا با چشم نرگس اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگوار است | بخون آغشته لاله داغدار است
صنوبر پادل گشته ببد شاخ | تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
زگل پر داغ پشت و روی گلبن | سمن برکندن رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه | غم جانکاه مرغان کوه در کوه
بود کوکو زنان قمری زهر سو | که گیتی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمه درد | که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن بخنجر | کزین حیز کسی نارد برون سر
جهان او دیدی فصل بهارش | بیا از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را | ببین رخ زردی برگ رزان را
دمم آن سرد از درد فراق است | که یار از یار و جفت از جفت طاق است
رخ آن زرد از اندوه دوریست | که دوری بعد نزدیکی ضروریست
برفته آب رنگ شاهد باغ | سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور هر شاخی بباغی | دم طاوس را پای کلاغی
زسر چادر فتاده نسترن را | زخیمه رفت پوشش نارون را
اناران تاج تارک تارکن را | که می‌بخشند قدری باغ کهن را

درونش را چو وقت خنده بینی | بصد پرکاله خون آگنده بینی
بر آن خوبان بستان را شمامه | ز رعنائی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غبارت | بجا مانده ز دور از روی یارت
ز روی سختی یخ در آب منهل | شده باد از زره سازی معطل
چنار از دستبرد و بید و بیدی | بباغ آوازه بر باشنیدی
نکردی دست خود را تا بگردن | ز بیم اره آستین شاخ بر زن
بهار است عالم را خزان این | از آن است آن غم افزاتر از آن این
درین غمخانه بی غم چون زید کس | ز گریه دیده بی نم چون نرگس
بگیتی در نشان خرمی نیست | وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد بهره ور از نا حبیبی | نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشه شادی تهی کن | دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد می باش | بغل بندگی آزاد می باش
ز هر چیزی که افتد دلپسندت | کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر | غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشاده دستی وازپا بند بگسل | وزین بیحاصلان پیوند بگسل
وگر نگسلی آنکس که بنشست | ز پیوستنش بگشاده دست
تو غافل خفته او استاده | بیکایک می ستاند انچه داده
در آورده از درستی با سنگ | بمیدان وفائی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاه روائی | که لنگی را بهر جا وا نمائی

شکایت فلک کج رفتار

چو هر تازه شاخی را زبن کند | بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزور دست پنجه طاقت زبون کرد | ز دستت نقد گیرائی برون کرد
بری دستی سوی هر کار پیوست | ولی کاریت بر می ناید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه | مکن خود را بزور پنجه رنجه
ز چشمت برد نقد روشنائی | تو از بی بینشی سرمه چه سائی
چو در بینش ترا نیست سیرت | مکش سرمه مشین چشم بصیرت
پی چشمانت در کوری و تنگی | چه سازی چاره از چشم فرنگی
ز سیمین شصت که سمت راحلی بود | چو لب عقد شمارش لام الفی بود
در آن عقدت چنان کسری فتاده | که کس را نیست زان کسری زیاده
ز داوی گه نطق و خموشی | کنی آن راز لبها پرده پوشی
بدین آیین لبس سختی و سستی | فتاده صد شکست در درستی
تو بینی بر شکسته راز جائی | بهر جا بینی گیرد ماجرائی
بهر چه از تن شود کم باز جانت | باسباب جهان افتد گمانت
ز طبعت هرگز این معنی نه خواست | که آنرا می برد آنکس که دادست
جهان را کرده بر خویشتن تنگ | نداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست | کز آنجا خاست گر بیشی و کمی هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش | نیاری کندن از عالم دل خویش
دل جهان پر از صد گونه وسواس | روی زینجا بآن عالم ناسپاس
شود چون حیف ز جام مرگ ساقی | هنوزت میل این ویرانه باقی

شکایت فلک کجرفتار

شنیدستم که جالینوس کز دل / ز نورش شد در عالم گل
چنین گفت آنچه جانش را رسیده / ببکتائی کاشکی پیش دو دیده
ز فرج استرم یک فرجه بودی / که عالم زان لپی از مرگ نمودی
گشاده دل نبودش چون میسر / فرج را فرجه جست از فرج استر
رهی بگشاد زین کاخ دل افروز / که زندانگاه فرد است امروز
نیابد دولت هرگز که گاهی / کنی در حال این عالم نگاهی
اگر هم خاک گفش پافشار است / درو صد گونه سختی رنگ دار است
هر آن کین گفش را از پا فشانی / وگر نه خسته پا در ره بمانی
برافگن پردهٔ افلاک از پیش / مباش از تیرگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود نوریست / کزان هر لمعه خورشید سروریست
وزان لمعه ز هر اسپید گم شو / بسان ذره در خورشید گم
چو گم گشتی درو یابی رهائی / ز درد فرقت و داغ جدائی

پند دادن و نهادن بند فرزند ارجمند را که در کسب کمالات مستعد باشد

تو لاک شد ای فرزانه فرزند / نگهدار تو باد از بد خداوند
ز هر سنت وها دان بهره مندی / که وقت حاجت او را کار بندی
مرا هشتاد شد سال و ترا هفت / ترا اقبال می آید مرا رفت
پریشانم ز عمر رفتهٔ خویش / ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش
ز من بگذشت کی که کار آید نباید / سگالی کافزون نکار آید نباید

چه سود اکنون که کار از دست رفتست | زمام اختیار از دست رفتست
تو جهدی کن که در کف مایه داری | بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر | بسر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو | ز جهل آباد نادانی بدر شو
بود معلوم هر آزاد و بنده | که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد | کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن بایدانش نه درین راه | که علم آمد فراوان عمر کوتاه
چو کسب علم کردی در عمل کوش | که علم بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را | مس خود را نگردانی زر سارا
ز توفیق عمل چون خلعت خاص | رسد آنرا معطر کن باخلاص
عمل کز وی اخلاص عاریست | بنزد پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد | چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری میباش آگاه | که باشد صد خطر ز اخلاص در راه
بخوش پوشی و خوشخواری مکن خوی | بتاب از زینت پشت و شکم روی
غرض از جامه دفع حر و برد است | ندارد میل زینت هر که مرد است
چو افتد جوشش پوشی قرارت | بود ز آفات چون قنفذ حصارت
چو در گلشن شوی از نرم شادان | کشند پوست از سر گرزه داران
بنشترینی مکن همچون مگس جهد | که آخر بند بر پایت نهد شهد
بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار | که تا گنج گهر گردی صدف وار

ز خوان آن کسی کالای کم گشت | بآزار وی انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی در خورد خود صرف | نمکدان را مشکن بر سر حرف
باحسان ایجاد دست بگشای | منه در تنگنای بدخلی پای
که شان از قرض دستان نیم جو | فان القرض مقراض المحبه
بجنبش باش از ایشان بار بردار | مساز از وام واری شان گرانبار
چنان لیک که بخشنده گاه گاهم | که بر گردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان افزا کن | ولیکن دست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار جدائی | دلش روشن بنور آشنائی
کشد بار تو چون باشی گرانبار | کند کار تو چون گردی زیانکار
بنا خوش کار را گیرد خوش دست | کند زاب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دستگیرت | برارد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو | بکوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری کی یابی خاک او شو | اسیر حلقه فتراک او شو
وگر نبود درین دوران خود باش | بپرز اغیار و یار غار خود باش
ز تنهایی زمانه شاد بنشین | ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها یا اندکی کن | ز عالم روی شغل اندر یکی کن
الا ای آنکه شب تاریک و گر روز | بهر وقتی که باشد دل برافروز
وگر باید ترا زین دولت ازو | ز شاه یار ساکاری بجو لب
[illegible] کار خانه در کسب و | خیال خویش [illegible]

زدانایان بود این نکته مشهور — که دانش در کتب ماند نه در گور
همین گنج نهانی کتابست — فروغ صبح دانایی کتابست
بود نی فرزند استادی — ز دانش بخش [illegible]
ندیمی مغزداری پوست توی — [illegible] کار دانا کی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر — بقیمت هر ورق زان [illegible] زر
عماری کرده از تمکین ادمیت — دو صد گل [illegible] در روی
همه شکلین عذاران توی بر توی — [illegible] نهاده روی بر روی
زیکرنگی همه هم روی و هم پشت — [illegible] انگشت
بتقریر لطائف لب گشایند — هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند — گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون معانی در دهان — بانوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در سلک عبارات — گه نکتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند — گه از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار — بحجت عقل گوهرهای اسرار
بهر نکته ز مقاصد [illegible] — مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود مجلس سوی او روی — مکن یارا از و خالی کنار
برآر از دل چو بگشایی لب خویش — نخست از خیر [illegible]
چو آید از قفس مرغ پرواز — دگر شکل بود آورد و نشش تازه
درونت تیره از میل زخارف — زبان بگشای و شرح [illegible]

سعادت گر چو مو باریک باشد / چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خامکاری
طریق پخته کاری راندانند / بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر / بجز در دست پیر بهره‌ور
چو در دستش نهی دست ارادت / بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی گر توانی خفت بی جفت / مده نقد تجرد از کف مفت
ز دیده خواب راحت دور گردان / به از همخوابگی با جور گردان
بگلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام / بمیدان خطاکاری نهد گام
ز زن کردن بنه اندیشه بر پای / که نتواند کشیدن از جای
بدین نیت در هر زن که کوبی / صلاح نفس جو اول نه خوبی
زنی کش سر خرقی از عفافست / ببین تا گلگونه رویش کفافست
در آن حسن و جمالی جور وارد / که از نامحرمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز / از آن آتش بسان دود بگریز
چو آتش بر فروزد مشعل نور / از آن میگیر بهره لیک از دور
از آن ترسم که چون نخ دیگ رانی / ز نور زندگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه / که غول و نصب اگردی فسانه
ز آسودن در آن مسند بپرهیز / که گرد دیگری دستت که خیز

ز منصب‌ها دری بی منصبی زن ‌ ‌ ‌ که از هر منصبی بی منصبی به

ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش ‌ ‌ ‌ تواضع کن بهر کس پیشهٔ خویش

چو خوشه خویش را از سرکشی پاس ‌ ‌ ‌ ندارد و سر نهد از ضربت داس

چو خود را دانه بر خاک افگند خوار ‌ ‌ ‌ ز خاکش مرغ بردارد به منقار

خلاف سنبلن بصد ارجمندی ‌ ‌ ‌ ز تعظیم فرود آن سربلندی

عدد را بین که چون از تخت فیروز ‌ ‌ ‌ شد از تقدیم صفر افزونی اندوز

مکن عهده اگر کردی وفا کن ‌ ‌ ‌ طریق بیوفایی را رها کن

از آن حضرت که فیاض وجود است ‌ ‌ ‌ خطاب جمله اوفوا بالعقود است

چو نادانان نه در بند پدر باش ‌ ‌ ‌ پدر بگذار و فرزند هنر باش

چو دود از روشنی نبود نشانمند ‌ ‌ ‌ چه حاصل زانکه آتش است فرزند

مکن یادش مگر در خلوت خاص ‌ ‌ ‌ که سازی شادش از تکبیر و اخلاص

چه پندی بشنوی از پندفرمای ‌ ‌ ‌ چو دانا بایدش در جان کنی جا

نه چون نادان یک گوشش درآری ‌ ‌ ‌ ز دیگر گوش بیرونش گذاری

بروید بیدرنگی دانه از خاک ‌ ‌ ‌ نباید قطره قند گهر پاک

نباشد این مثل پوشیده بر کس ‌ ‌ ‌ که گر در خانه کس حرفی بود بس

چو دریای قدم جنبش نماید ‌ ‌ ‌ ز بانگ کف بیابان چه زاید

جهان به که ازین دیر مجازی ‌ ‌ ‌ کند فضل خدایت چاره سازی

در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی از حضیض خسیسی بذروهٔ بلند همتی

در مخاطبت نفس

بکار پختگان رو آر جا می | مکن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد پختگی آزاده بودن | بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این زرنگار گون کاخ | که از خامیست میوه بر سر شاخ
بیفتد چون کند پختگی رو | نخورده سنگ طفلان جفاجو
ز خوان پخته کاران توشه گیر | ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن | طلب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه | بنزلگاه عنقا آشیانه
زبان بگشای در مدح زبونان | کمش از بهر نان ننگ دونان
از آن ملک ساز زن پشت پایی | قوی دستان گیتی را قفایی
نظر کن در فصول چارگانه | که یکسو در بیان دور زمانه
بهشتی یکسان بهار و پار و امسال | خزان سرد و را یکسان یک حال
میان برد و تابستان دو همسیر | بدین منوال ممکن نیست تغییر
نمیدانم درین شکل مدور | چرا شادی بدین وضع مکرر
مکرر گرچه آمیز باشد | طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن | ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز | دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران بیاموز | چراغ از بهر شب کوران بیفروز
همیدار از گزاف انفاس پاسی | که شرط رهرو آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید | مزید عمر آگاهان نشاید

در مخاطبت نفس

چراغ زندگانی را بود تف | دماغ عقل را دود تأسف
جوانی تیرگی برد از دیارت | منور شد ز پیری روزگارت
شب از ظلمت کوری و دوری | برآمد نیر الشیب نوری
از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی | بزن زین پس تو این نور گامی
بود زین گام ره آری بجایی | کز انجا بشنوی بوی وفایی
چه رنگ آخر ترا از موسفیدی | چو ندهد موسفیدی روسفیدی
بدل گر نیست زان رنگ حجابی | کنی همچون سیه کاران خضابی
ز پیری بر سرت برف شکوفست | وزان غم گریه تو آب برفست
وزان گریان براه عذرخواهی | بآب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل | ندانم زین سیه کاری چه حاصل
قلم افکن که دستت رعشه دارست | ورق بردر که فکرت سبزه کارست
چراغ فکر را تابی نماندست | ریاض شعر را آبی نماندست
نه بینم از چنان فرخنده باغی | ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پاره طاوسان چه کوشی | خلاف اهل عیسی سان چه جوشی
خلاصی جستن است از وهم و پندار | ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی گو و نظم دلگشایش | شگفتهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده | وزو مانده همه بیرون پرده
نباید بهره تا در پرده باشد | جز آن سر که با خود برده باشد
نباشد آن سر الا سر آنکه | لقد سالم ما سوی الله

در مخاطبهٔ نفس

ولی کرده ازین پهلو تهی تنگ
سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رهیده
بزیر دامن عرشش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته
ز کثرت سیر وحدت باز جسته

به پهلوی خود این دل را نیابی
چه باشد گر ز خود پهلو نتابی

تهی پهلو برد کاروانی
میان کاروانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دل آن گنج عرفان
که باشد روزه داری صرفه نان

همی آید نماز از پیرزن پیر
که باشد شیوهٔ او حج و تقصیر

ولی گردی آن راهی بدست آر
که پیش کاردانان این بود کار

چنان دل که شرحش باز گفتم
که وصفش گوهر اسرار سفتم

بجز از پهلوی پیر مکمل
که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام انعامهم الله تعالی

بحمد الله که بر ختم زمانه
بپایان آمد این دلکش فسانه

دلم که از نظم سنجی در عنا بود
ز فکر قافیه در تنگنا بود

بیفکند از کف فکرت ترازو
نشست از نظم سنجی سست بازو

ز دیوار فراغت یافت پشتی
براه نرمی افتاد از درشتی

برهم برد شست از زانو گرانی
سبک شد خاطر از بار نهانی

قلم آن فارس مرکب انامل
که گردی از جنبش در رقم فن

بر و عالم از نقوشش ماندی اثرها
بحاضر دادی از غایب خبرها

پی راحت شد از مرکب پیاده ... دراز افتاد نی صد وساده
نه از دست قلمزن تارکش پشت ... نه کز کلک را بر وی سر انگشت
دوات آن طبلهٔ مشک خطائی ... بابداد و قلم در مشکسائی
دهان طبله را از مهری از موم ... که تا باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند ... بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان گل که صد گیسست یک پشت ... که تا کی برکنند زایشان فلک پشت
چو گل هر دم رواج تازه شان باد ... ز پیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی بین بکلک صدق مرقوم ... بنام عاشق و معشوق موسوم
زنامش طوطی آسا نیم شکرخا ... چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنام ایزد چه خرم نوبهاریست ... کز و باغ ارم را خار خاریست
بود هر داستان زو بوستانی ... بهر بستان ز گل روئی نشانی
بهر آن تازه گل روی شکفته ... دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ ... عبارتش نواسنجان گستاخ
خط مشکین او را لوح کافور ... چو در پای درختان سایه و نور
هزاران حرفی که در روی چشم دارست ... ز معنی موج زن یک چشمه سارست
بهر سو جدول از سر چشمه ساری ... پر از آب لطافت جویباری
خوش آن سرو که بخت سازگارش ... نشاند بر لب آن جویبارش
نظر در آبش از دل غم بشوید ... غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانش نفس سر زند سرو خاسی ... ز جیب آید برون دست دعائی

خاتمه از مصنف رحمة الله

یوسف زلیخا

کتابت این کتاب است

ای خامه جامه بافی این کتاب

ز صبح بحر الطاف الهی / کند این شغل را قطع و خواهی

چو آرد تازه گلها را در آغوش / نگردد باغبان بروی فراموش

قلم نساجی این جنس فاخر / رسانید آخر سالی با آخر

که باشد بعد از ان سال مجدد / نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم بیت بیتش را شماره / هزار آمد ولیکن چار باره

خداوندا بمردان ره عشق / نهاده بار در منزلگه عشق

که باد این نوعروس حجله غیب / تهی دامان جیب وصله جیب

مبارک بر شه والاکان دولت / غضنفر بیشتان و شیر صولت

بتخصیص آن جوانمردی که از دید / نسب چون نام باشد شیر شیر

[illegible] بیشه مردی ولیست / ز مردان جهان [illegible]

[illegible] دوران گشت [illegible] / یکی سرپنجه با گوران زند [illegible]

بر [illegible] تعمیه زان بروش نام / که ماند دور از ان اندیشه خام

و گرنه کی توان از فهم و ادراک / بصد حقه نهفت آن گوهر پاک

کند در شعر طبعش موشکافی / و زان [illegible] نوک کلکش شعر بافی

نهد زین شعر مشکین دام دلها / و بهر از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق ازان [illegible] / [illegible] ازین [illegible] شکرخند

[illegible] ختم شد این [illegible] / [illegible] منزل ختم [illegible]

بلی در بارگاه او [illegible] / [illegible] یافت راه [illegible]

همیشه تا عطای دور عالم / [illegible]

خاتمه از مصنف رحمة الله

چنان دل با خدای عالمش باد — که ناید از عطای عالمش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی — بآمرزش زبان بگشای جامی
سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش — بشو از چشم تر چون نامهٔ خویش
از آن صحرا جواد خامه پی کن — وزین سودا سواد نامه طی کن
زبان را گوشمال خامشی ده — که هست از هرچه گوئی خامشی به

ذکر خیر نام نامی مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

اصل وی از اصفهان و مولدش بلدهٔ جام چنانکه خود فرموده

مولدم جام و رشحهٔ قلمم — جرعهٔ جام شیخ الاسلامیست
زان سبب در جریدهٔ اشعار — بدو معنی تخلصم جامیست

در عهد خویش مرجع خاص و عام بود و بادشاه سلطان حسین میرزا بخدمتش کمال عقیدت داشت و نظام الدین میر علی شیر که مطاع بادشاه بود مطیع او و از معتقدانش است و در مثنویات خویش ستایش بسیار فرموده و تصانیف عالیهٔ او در اکثر علوم بر صفحهٔ روزگار یادگار است که عدد وی پنجاه و چهار است موافق عدد اسم وی خلاصه که جناب مولانا را در فن سخنوری قدری بود که بتقریر نگنجد منظومات بسیار دارد و در ایام دیوان و مثنویات سبعه

تاریخ وفاتش از میر علی شیر

کاشف سر الهی بود بیشک زان سبب — گفت تاریخ وفاتش کاشف سر اله

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا
مینالم از جدائی تو دم بدم چو نی — وین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا

ذکر مصنف رحمه الله

ولہ

احن شوقاً الی دیار لقیت فیها جمال سلمی
که میرساند ازین نواحی نوید وصلی بجانب ما
جمال روی تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل
فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی
مرضت شوقاً و مت هجراً فکیف اشکوا الیک شکوی

هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا | ولہ | همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
گاه در دل سازد گه در دیده جا | ولہ | هر دو جای تست یا بدر الدجی
از سیل بلاهی و مناهی توبه | ولہ | وز نفس سیاهی و تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بجوش | | زین توبه که هست کم الهی توبه

کذا در تذکرهٔ داغستانی و در لطائف نوشته که روزی جمع للناو عین جند شعری میخواندند

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی | هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

مسکری بگذشت و گفت که اگر خر پیدا شود مولانا فرمود پندارم توئی
و روزی کسی بمولانا خانهٔ غلامان فرستاده بود آنوقت تلمیذی گفت که مولانا
در باغ ماریش بابا بسیار خوب میشود فرمود که از ریش بابای شما خانهٔ غلامان
باشند و غیر قسمی ست ازانکه و در فن معما وغلی تمام داشت از وست باسم علی

چشم بکشا زلف بشکن جان ستان | بهر بشکن دل بربایان سن

خاتمة الطبع الحمد لله والمنة که بیمن فضال ایزد متعال نسخهٔ مرغوب یوسف زلیخای جامی
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو در ماه صفر سنه ۱۳۰۸ھ مطابق ماه ستمبر ۱۸۹۰ء بار دوازدهم طبع شد

خاتمهٔ یوسف زلیخا
۵ این معما در رسائل اربعه مصنف که در فن معما تصنیف فرموده اند دیده نشد
۲ قوله چشم بکشا الخ از چشم باعتبار ترادف عین مسمی و از بکشا یعنی ترادف مراد از [illegible] و اون عین و از زلف باعتبار تشبیه لام مستفاد ست

ذکر مصنف رحمه الله [illegible]
[illegible]